دیباچه

فرهنگ

بپرداختم آن اندراچه[۵۱] تا اندازهٔ شگرفی کارگر افتاد
سرانجام چند هفته پس از آنکه تخت نشینی همایون بندگان سرکار
ایشان در روزگار آموزگاری بنده بسر رسید یک روز
اندیشیدم که اگر آنروز که این کار را بناخیدم[۵۲] آغاز بخش
نموده بودم اگر هر روز چند رده[۵۳] هم نگاشته بودم تا کنون انجام
یافته بود و کمر بستم که دست بدان زنم

باز چند ماه گذشت که هر روز آغاز نمودن آنرا بفردا افکندم
تا یک روز با خود گفتم که کار از کردن انجام می پذیرد نه از
اندیشیدن پس دردم برخاستم و دست بدامن یاری
آفریدگار خود زده نامه هائیکه در دانش داستان و در دبستان
خودم بودند بیرون آورده یکجا گرد نمودم و از نامه های نامور یکه
به زبان انگریزی درین دانش نگاشته شده اند هرچه
درکار بود و نداشتم از جاهائی که برای فروش داشتند

[۵۱] اندراچه (خیال و اراده)
[۵۲] بناخیدم (قصد و اراده کردم)
[۵۳] رده (سطر)

دیباچه

خواستم و پس از آمدنِ آنها افتادم درمیانِ همه و از
آنچه خوی بیشترِ نویسندگانِ خاورزمین است که همه
رویدادهای بیهوده را هم آغاش سیمایند پهلوتهی نموده
آنچه را که بدل و نگاهِ خودم پسند و درست آمد فراهم
نمودم و چون روزگارانِ پادشاهانِ باستانِ هندرا
درآن گاه چنانکه باید در دست نداشتم به ازانِ مسلمانان
آغاز نموده آنرا در چهار کاخ بانجام رسانیدم
پس ازآن باز بیاریِ خدا فرهنگِ آنرا نیز در یک
کاخ سامان نهاده بدان افزودم۔
این را نیز گوشزدِ دوستانِ گرامیِ خود میکنم که تا آندم که
نگارشِ هرچهار کاخ بپایان رسید هرگز بانتی گفتگوی آنرا
درمیان نیاوردم و دوستان و آشنایانِ من آن گاه
آگهی یافتند که همچنین نامهٔ از درِ هستی پدیدار گردیده

دیباچه

که هر چهار کاخ برای چاپ شدن آماده بودند و این کار را
بیشتر از آنروی کردم که کسیرا در انبازی آن یارای دم
زدن نماند و همه بدانند که هیچکس را از هیچ روی در نگارش
آن دستی نبوده و اگر نجامهٔ نامه نگار در نگارش آن
غلطی یا لغزشی راه یافته باشد آنرا از خودِ من دانند -
چون نامه هائی که هنگامِ گرد آوریِ این نامه در دست
داشتم بیشتر انگریزی میباشند و نگاشتنِ انگریزی در واتهای
فارسی بدانگونه که بهمان آواز که در انگریزی دارد شناخته
شود اندکی دشوار است ازینروی از نگارشِ نامِ آن
نامه ها پوزش میخواهم -

وات (حرف)

دومین گفتار در برتریِ دانشِ داستان بر دانشهایِ دیگر

چون این خود آشکار است که هر دانشی که باشد ارزش

دیباچه

آن فراخورِ آن پایهٔ آنست که مرد را دارای چنان سرمایهٔ میسا[زد] که انجمن ها را برای گرفتنِ سودی ازآن نیازمندِ دیدارِ او میگردانند یا آنکه مرد از رهگذرِ آن برای خود سودهائی پیدا میکند که همه دستمایهٔ بازیافتِ سامانِ آسایشِ زندگانی و آرایشِ تنانی و روانیِ او خواهند بود۔

پس ارزشِ دانشِ داستان را با ازانِ دیگر دانش ها باید سنجید و دانست که برای بازیافتِ سرمایه‌هایِ آنچه گفته شد تا چه اندازه است۔

چون این دانسته شد این هم باید گفته شود که پارهٔ دانشها نیز هستند که اگرچه نمایشهاشان در آشکار از شمارِ بازیچه اند همچون پردهٔ شب بازی و چشم بندی و بازیگری و داستان[1] گوئی و مانندِ اینها که همه افسانه مانند و اینروزها در فرنگستان برای نمایشِ آنها چنان سامان ها نهاده اند که به پوسه[2] های

[1] داستان گوئی (نقالی)

[2] پوسه (تیاتر)

دربخش نخستین در وات الف کشیده

باب ب

آب - یکی از آخشیجان چهارگانه است که بتازی آنرا (ماء) میگویند و بجز این چمهای بسیار دارد که به تازی برخی از آنها را (رونق و رواج و عزت) میگویند-

آباد - دوشمانِ ویران و آن زمینی است که افتاده نباشد کشت زار یا نشیمنِ مردم باشد-

آبادانی - آخشیجِ ویرانی است که شهر و روستا باشد-

آب ارغوانی - بادهٔ سرخ و میِ رنگین را گویند-

آباهم - ذرِ استواری را گویند که بر بالای کوه باشد و آنچه بتازی اوج و برج و درجه و منطقه البروج و منار و مناره) خوانند-

آبخست - اداک را گویند که (جزیره) باشد

آبخست نما - (شبه الجزیره) اداک مانند را گویند و آن پارچه ایست از خشکی که یک سوی آن بگوی زمین پیوسته و سه سویش

فرهنگ

را آب دریا فرو گرفته-

آبدارخانه - جائی ست که آبِ
خوردن و آبدار در آن گزاشته
و داشته میشود و آنچه این روزها
(سقا) خانه میگویند

آب در جوی رفتنِ - کسی با کسی
سازش و (اتفاق) کردنِ آنهاست
با یکدیگر-

آبروی - بتازی (حرمت و شرف
و عزت)

آبریز - جائی است که مردم بر آن
می نشینند و رسیده آنچه خورده اند
و از آن از شکم بیرون میکنند

بتازی (متوضا) و نیز جائی که ابهای
هرزه در آن ریخته شوند

آبستن - زنی است که بچه در
شکم داشته باشد-

آب سند - اتک و آن نیست رود
که در نزدیکیهای کراچی بدریای
سند میریزد و پنجاب را به بین

آبشخور - همسنگِ نا اشور آنچه
بتازی (حوض و منبع و نهر) گویند
و نیز بچم آب خورش است که
بهره و روزی و (قسمت و نصیب)
باندن کسی است در جائی

آبکش - بسنج تابکش هرچه

فرهنگ

کشندهٔ آب است و آنکه (سقّا) مینامندش -

آبگون - هرچیز که برنگ آب باشد -

آبگیر - برکه و تالاب و کولاب است -

آبله - دانه‌های پرآبی است که از تنِ بچه‌گان و پارهٔ هنگام از تنِ جوانان نیز برمیآید آنرا تورک هم میگویند چنانکه هریک دانهٔ انار و انگور را تورکه مینامند -

آبهی - رودِ (جیحون) است آنرا بکتر و آموبه نیز گفته اند

وات الف کشیده باست

آتش - یکی از آخشیجانِ چهارگانه است و آن همین گوهرِ فروغمند است که در زیر و بالای گوی زمین سرمایهٔ بزرگ جنبشهای روانیِ سه فرزند است و هیچ چیز از آن که در نهاد گرمیِ نابی است تهی نیست زیرا که چون خدای بزرگ آنرا انگیزهٔ جنبش و زندگی ساخته است و نیروهای آنرا بر نیروهایِ دیگر آخشیجان برتری بخشیده چیزی بی او در آشکار درینجا که ما میمانیم از در هستی

پدیدار نتواند شد چنانکه این خود پیداست که نیاز مردم بدان در سرتاسر کارهای جهانی تا چه پایان است۔

آتشبازی - چیزهائیست که از باروت و شوره و خاک زغال و داروهای دیگر پرکرده در سورها و جشن های بزرگ تهی میکنند

الف کشیده با خ

آختن - برآوردن شمشیر و مانند آنست از نیام۔

آخریان - همسنگ شاتگیان گنجینه های بزرگ پادشاهیست این روزها (خزانه) میگویند۔

آخشیج - بتازی (ضد و عنصر) را گویند۔

آخشیک - مانند آخشیج هست

آخور - جائی است که در پایگاه ستوردان بگونه برآمده برکمر دیوار می سازند تا اسب گاه و جو خود را در آن بخورد۔

آخوربیگی - بزرگ پایگاه را گویند این روزها (امیرآخور)

آخوند - باخای پیش داده و واو چپ استاد دبستان و آموزگار بچه گان را گویند و نیز هرکس که

فرهنگ

خواندن و نوشتن را آموخته است
و دانش آموز را نیز میگویند

الفِ کشیده با د

آداک و **آداک نما** - اداک
و اداک نما را به بین -
آدینه - روزِ (جمعه) رامیگویند

الفِ کشیده با ر

آراسته - بچم پیراسته و
پدرام یافته و هر چیز که آن را
آرایش داده باشند بتازی
(منظف و منظم و مزین)
آرام - همسنگِ ناکام از
آرمش و آرمیدن است بتازی
(قرار و سکون و امن و امان)
(عمرِ خیام) آن کاخ که بهرام در او
جام گرفت - روبه بچه کرد و شیر
آرام گرفت - بهرام که گور میگرفتی
همه روز - دیدی که چگونه گور بهرام
گرفت -
آرامش و **آرمش** - آرمیدن
و آرام کردن و آرام گرفتن
و آرام یافتن است و خفتن
بگونه که در پایانِ بی اندیشگی باشد
و اندیشهٔ بلند شدن، هیچگونه
آواز و غوغائی نباشد بتازی (راحت
استراحت امنیت)

و آنچه بتازی (مستقر) میخوانند

آرایش - آراستگی و هر چیز که بر نکوئی و خوبی و خوبروئی کسی یا چیزی یا جائی بیفزاید -

آرد - سوده یا سونش یا ساییده و نرم شدهٔ هر چیز است بویژه گندم و جو و برنج و مانند اینها

آرزو - خواهشهای دل است بتازی (امل)

آرمان - بتازی (حسرت) و آن رنگی است که از نومیدی آرزوها بر دل می نشیند

آرمش - مانند آرامش است

به بین آزرا -

الف کشیده با ز

آز - بتازی (حرص و شره)

آزاد - دوشمان بنده و گرفتار و پای بند است (ضد عبد و اسیر و مقید) و آنچه بتازی (مفرد و مطلق و بسیط) گویند و نام درختیست بسیار بلند بالا وراست و پرواخته

آزادانه - آزادوار و بگونهٔ آزادگان

آزادبها - بجم (جزیه) آورده شده و این نوزند آنست چه از نخست درمیان پارسیان همچنان کشتی

فرهنگ

نبوده تا برای آن نامی در میان
نهاده باشند پس چنانکه سربها
پولی است که برای رهائی گرفتاران
میستانند آزادبها نیز پولی باشد
که مردم نامسلمان به پادشاه
(اسلام) بدهند و از روی
آیین کیش خود آزادانه رفتار
کنند چنانکه (جزیه) را برای همین
میگرفته اند و بجای سربها نیز آورده شده
و آن پولی است که گرفتاران
برای رهائی جان خود میدهند
یا دیگری برای آن کار میدهد

آزادگان - کسانیرا گویند که از هر
گونه آلایش های گیتی پاک
و رستگار شده اند

آزادی - (اطلاق) و بی (قیدی)

آزار - هرچه از رهگذر آن درد و
رنج و زیان و اندوه بکسی رسد
بتازی (اذیت)

آزرم - شرم و مهربانی و نرمی
و بزرگی و آنچه بتازی (رحم وحیا
وغیرت وحمیت) گویند -

آزمایش - آزمودن چیزی
است یا کسی بتازی (تجربه و
امتحان) -

فرهنگ

آزمودن   آزین

آزمودن - بکار در آوردن و کار فرمودن است برای شناختن پایه و مایهٔ آن که می آزمایندش

آزمون بتازی (تجربه و امتحان) است

آزیدن - دست بردن است بسوی دستهٔ شمشیر و کارد و مانند اینها برای برکشیدن از نیام و فرو بردن نوکِ نیزه و کارد و درفش بچیزی و دوختن هرچیز است با چیزِ دیگر و بدین چم آزده و آژده تیر آمده -

آزیغ - بچم (تنفّر و کراهت) است

آزین - بیشتر فرهنگ نویسان یا خود همگی ایشان آنرا با (ذال) نوشته اند مگر من از آرزوی دلم نخواسته چنان کنم که دستاویز درستی نیافتم برای بودنِ واتِ (ذال) در فارسی باستان بهرگونه که باشد آزین رسانندهٔ چمهای جشن و خوشی و آیین بندیِ شهر هنگام رسیدنِ آگهی های فیروزیِ کشور و آراستگیِ خانه و کوی هنگامِ سور و شادی و پدرام و زیور بستنِ بر هرچیز و هرکس که برای آرایش باشد و جشنی که روزِ نخستین هرسال گرفته میشود و آنچه آن را

فرهنگ

آژیر — آس — آسان — آسان شمردن

(رسم و رسوم و آداب) میخوانند که
در میان یک هادشت در هنگام خود
گرفته و بجا آورده میشود و خانه های
چوبین که برای چند روزه ساخته
و بگلها آراسته میشوند و نیز خانهٔ
که در چنین گاهها برای سازندگی
و نوازندگی آماده میگردد

الف کشیده با ژ

آژیر - بتازی (مواظب و مراقب)
است -

الف کشیده با س

آس - دو سنگ گردی است
که گندم و مانند آنرا در سوراخی
که میان سنگ بالا است میریزند
تا آنها از گردش سنگ فرازین
آرد شوند و از گرداگرد سنگ
زیرین فرو ریزند -

آسان - آخشیج دشوار است
و آن هر کاریست که بزودی
و آسودگی انجام یابد و یکسو شدنش
نیازمند رنج و کوشش بسیار نباشد
بتازی (سهل)

آسان شمردن یا گرفتن (سهل
انگاشتن چیزی است و پروا
نمودن است از کاری که سزاوار
بی پروائی نباشد

فرهنگ

آسایش - رستگاریست از رنج
و درد و هرچه برهمزن خوشیهای
دل و روان و پریشان کن اندیشه
باشد بتازی (فراغت و رفاهیت
و امنیت)

آستان و آستانه از
چارچوب در و دروازه آن که
بر زمین است آستان و آستانش
اش میگویند و درگاه و در
خانهٔ پادشاهان و بزرگان را
هم میگویند در هند خاکدان مردان
خدا راهم آستانه می گویند

آستانه بوس - (زایر) است

آستانه گزین - (مجاور)

آستانه نشین (معتکف)

آستر - ابره را ببین

آسمان - همین رنگ نیلگون
است که از فرجای جهان بر
دیدگان پدیدار است و آن
آمیخته است از آس و مان
که آس مانند باشد

آسمانه - آنهاست که بتازی
(سقف و رواق و کتیبه و
منظر) می نامندشان -

آسوده - آنرا گویند که از هرچه
راهمون درد و رنج است رسته

و آزاد باشد

آسیاب - آن آس را گویند که از زورِ آب بگردش افتد -

آسیابان - مردیست که دارنده و کارکنِ آسیاب است -

آسیب - (بلا) را گویند و نیز بچم گزند است که (صدمه) باشد

آسیمه - گونه ایست مانندِ سرسام زده که آماسیدگیِ مغز باشد و آن یگگونه بیماریست سرد و مغز او نشانهٔ دیوانگی و تباهی

است آن آمیخته است از آ که کاستهٔ آینده است و سیم که در سخنت سام بچم یاد کرده و برآمده بوده الفش با یا آمیخته شده آماس وارونهٔ آن است الفِ کشیده باشد

آش - یک گونه است از پختنیها

آشامیدن - بچم نوش کردن و نوشیدن است

آشپز - پزنده (طباخ)

آشپزخانه - جای پختن و ماندن پزنده (مطبخ)

آشتی (صلح و مصالحت)

آشکارا - بچم پیدا و هویدا و پدیدار است و آنچه از دیده نهان نباشد بتازی (عیان ظاهر علانیه و فاش) میگویندش (حافظ) دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا -

آشنا - شناخته شده و دوست و هرکس که بیگانه نباشد (خواجه) من از بیگانگان هرگز ننالم - که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

آشوب - شور و غوغا و غلغله و آنچه بتازی (فتنه و فساد) گویندش

الفِ کشیده با غ

آغار - از آغاردن است که بچم سرشتن و ترکردن و خیسانیدن و آغشتن باشد و نیز بچم شتکون آمده و آنچه بتازی (نشر و انتشار و تقطیر) گویند -

آغارده - بچم خیسیده و تراویده و چکیده است که (مقطر) باشد

آغاز - نخست است که بتازی آنرا (اول) میگویند - نخست آغازِ هر دفتر ستایش پاک یزدان را -

آغاز کردن - (خوض و شروع و ابتدا) کردن است در هر کار -

آغاشش

آغاشش - فراهم و (جمع و ثبت) که در دانشِ ایار بکار برده میشود

آغشته - آلوده و ترشده را گویند -

آغوش - بر و سینه و بغل و آنچه بتازی (غلام) گویندش

الف کشیده با ف

آفتابه لگن - آفتابه اش تنگ مانند است که از مس یا برنج برای دست شستن میسازند و لگن از همان چیزها آوندیست که آب دست شوئی دران ریخته میشود -

الف کشیده با ک پارسی

آک - بچم آهوست که (عیب باشد و آنچه که (عار و آفت) گفته شده -

آگاه - بتازی (واقف و عالم و با خبر)

آگندن - مانندِ انباردن و انباشتن بچم پرکردنست مگر اینکه آگندن پرکردنِ پشتی و سرانه و هرگونه جامهٔ دولاست از پشم و پنبه و انباشتن

فرهنگ

آگهانیدن — آگین — آلاو — آلوده

پرکردنِ گودالها و مغاک و مانند آنهاست از خاک و خاشاک و گرفتن یا پوشانیدنِ سوراخها از گل و لای و انباردن پر کردنِ جایهاست از چیزهای بایستنی و دانه‌های خوراکی۔

آگهانیدن - آگاه و (واقف) و (متنبه) ساختن است۔

آگهی - نکاب را گویند که (خبر و اطلاع) باشد

آگین - بچم آلوده و پر و انباشته و آغشته و چکیده یا چکانیده است مگر اینکه تنها بسیار کم میاید بیشتر با واژهٔ دیگر میامیزد همچون گوهرآگین و مشک‌آگین و مانند اینها۔

الف کشیده با ل

آلاو و آلاوه - زبانهٔ آتش افروخته است که بتازی (شعله) میگویند مردم با الفِ ناکشیده زبرداده میگویند۔

آلایش - بچمِ آلوده بودن است آلوده را ببین۔

آلفتگی - فروتنی و خاکساری بتازی (انکسار)

آلوده - بسنج پالوده هرچه آلایش

فرهنگ

یافته باشد و آن چنان بود که چیزی
بر چیزی بنشیند یا مالیده شود که
از گونهٔ آن نباشد بویژه که آن
پاک و این پلید بود ـ

آلودگی ـ شناسیده به آنچه
در چم آلوده است با فزایش ی
و پریشانی از رهگذرِ انبوهیِ کارهای
گوناگون ـ

آلیش ـ (عوض و بدل)

الف کشیده با م

آماج ـ بنکِ تاراج نشانه ایست
که در آماجگاه میگزارند و باندازهٔ یک
تیر پرتاب که آنرا نیز یک آماج
گفته اند از آن دور ایستاده برای
ورزش و آزمایش آنرا به تیر
میزنند ـ

آماده ـ (مستعد و مهیا)

آماس ـ برآمدگی و خیزی
است که جابجا بر تنِ مردم
نمودار میشود آسیمه را ببین

آمدنی ـ آنچه از رهگذرِ کارها
مردم را بدست میآید و آنچه از
رهگذرِ کشتزارها و مانند آنها
پادشاهان را بگنجینه میفزاید
(مداخل و مالیات) و آنکه آمدنش
ناگزیری باشد ـ

آمرزگار - بخشندهٔ گناهان و یکی از نام های بزرگِ خدای جهان است -

آموخته - آن را گویند که دانش و هنر و مانندِ اینها را یاد گرفته باشد چه از گونهٔ مردم : چه جانور و بچم خوی گرفته شدهٔ با کسی هم آمده که بتازی آن را (مانوس و مالوف) میگویند - دوری زبرت سخت بود سوختگان را - سخت است جدائی هم آموختگان را - و نیز بچمِ خوی پذیرفته در کاری است که بتازیش (معتاد) میشامند (ممنوع) نگردد اردهی

گاوکرس - گاوی که بلهنه خوردن آموخته شد -

آموزگار - استادِ آموزنده را گویند بتازی (معلم) (فردوسی)
هر آنکس که گوید که دانا شدم
بهرگونه دانش توانا شدم
یکی نغز بازی کند روزگار -
که بنشاندش پیشِ آموزگار

آمویه - نامِ رودِ (جیحون) است که آن را بختر و بکتر و آبهی نیز گفته اند

الف کشیده با ن

آنسوی رود - (ماورا النهر)

الف کشیده با و

آواره - کسی را گویند که از زاد و بوم خود دور افتاده باشد (غریب الوطن)

آوارگی - دربدری و دور از خانمانی -

آواز - آنچه بتازیش (صوت) میخوانند -

آوازه - آنست که بتازیش (صیت و شهرت) گویند -

آوند - بتازی (دلیل و ظرف) و نیز بچم آونگ آمده است و آن ریسمانی است که خوشه‌های انگور را برای زمستان بدان بسته بیخ میاویزند

آونگ - (معلق) را گویند

آونگان - بچم آویزان است و آن هر چیز است که بریسمانی بسته بیاویزندش -

آویزان - آونگان را ببین -

الف کشیده با ه

آه - بسیج گاه دم درازیست که مردم هنگام دریغ و افسوس همچون ستمدیدگان و آسیب رسیدگان و سوگداران بسینه درو از سینه بر میکشند آه که درخانه ریخت چون پی (غارت) نکرد - (رحیم)

فرهنگ

آهرمن

به بیمارِ من (طره) مشکین تو و آن
بجای نوله فریاد و داد خواهی
نیز گفته میشود چنانکه اگر بجای
فریادیکه در آغازِ این سرواد
است آه گفته شود سخن درست
است فریاد که در رهگذرِ آدم
خاکی بس دانه فشاندند و
بسی دام تنیدند۔

آهرمن و آهریمن واهرمن
و اهریمن هستی کس یا چیزی
که این نامها برای آن نهاده
شده سرادی است مگر اینکه
آن را دوشمان و آخشیج یزدان
دانسته اند (ضد رحمان) و در فارسی
بجای (شیطان و ابلیس) آورده
شده اند بر روی هم رفته هرچیز که
در گیتی بنگاهِ دانش بد درآمده
از آن دانسته شده چنانکه هرچه
خوب دیده شده از یزدان
شمرده گشته تا جائی که فارسیان
باستان شید و تار را (نور
و ظلمت) از یزدان و اهرمن
میدانسته اند۔

آهسته

آهسته ـ بچم لواش است
که دوشمانِ تندی و شتاب
و (شدت و حدت) باشد

آهنگ - بچم آهنج است که به
تازی آنرا (قصد و اراده و
صفت و طور) میخوانند و آغازِ
آواز و چگونگیِ آن نیز هست
چنانکه گویند آهنگِ زیر یا بم و
هماهنگ بچم هم (رای) میباشد
و چون آن آمیخته است از
آ و هنگ و یکی از چمهای
هنگ رده لشکر است که
اینروزها فوجش میگویند اگر
برایِ (مقدمة الجیش) آن را
بکار ببرند ناروا نیست چنانکه
با آمیزش پیش پیشاهنگ بهمین
چم است -

آهو - جانوریست دشتی و
رمنده بتازی (غزال) و بچمِ
آک است (عیب) و نام
بیماریِ دمه است (ضیق النفس
و دق)

آهون - بچم سرنگ است
که (نقب) باشد -

آهون بر - و آهون گر و
آهون زن مانندِ چاخوئی کسی
رامیگویند که زمین را از زیر
میکند و سوراخ میکند -

الفِ کشیده با ی
آیین - آراستگی و آرایش
و پدرام است و آنچه بتازی
(قاعده و قانون و رسم و
مذهب و طریق) میگویند
دریچهٔ دومین در الفِ
ناکشیده با با
ابر - همسنگِ گبرِ بچم میغ است
که (سحاب) باشد -
ابرو - موهای نازکی است
که باندامِ کمان بالای چشمهای
مردم میرویند

ابره - هرجامهٔ که دولا باشد لای
بالائی را ابره و لای زیرین را
آستر میخوانند -

الف با ت

اتابک - جایستادِ پادشاهِ
خردسال است که از رهگذرِ
کمالی بکارِ کشور نتواند پرداخت
اتک - بزرگترینِ رودهای
پنجاب است پنجاب را به بین

الف با خا

اخترشناس (منجم) را
میگویند -
اخگر - دانهٔ خردیست از آتشِ

فرهنگ

اداک — ارجمند

بی دود و خاکستر که هنگام افروختن آتش از انگشت و هیزم برون جسته رو به نیوار مینهد و همانجا خاموش میشود ـ

الف با د

اداک ـ آبخست را گویند که (جزیره) باشد

اداک نما ـ مانند آبخست نما (شبه الجزیره)

الف با ر

ارج ـ بچم ارزش و بها و (قدر و قیمت) آمده است ·

ارجمند گرامی و گرانمایه و بزرگ و بزرگوار را گویند چه آن آمیخته است از ارج که بچم بها و ارز و گرانمایگی است چنانکه گذشت و مند که بچم دارا و خداوند باشد

اردو — اردوبازار

اردو ـ سواری پادشاه که (موکب) هم میگویندش و نیز جهرهٔ فراهمی همگانی لشکر و سپاه را خوانده اند و آن همگی مرد و اسب و ساز و سامان و چادر و خرگاه و دیگر مردمان کارکن و جانوران بارکش است ـ

اردوبازار ـ آن پوسهٔ همگانی است از هنروران و پیشه وران

شهری که از رویِ فرمان همه جا همراهِ اردو می مانند.

ارز و ارزش - بتازی (قدر و قیمت)

ارزانی - دوشمانِ گرانی و نیز بچم سزاوار و شایسته است و ارزانی داشتن بخشیدن و واگزاشتنِ چیزی است کسی را برایگان.

ارزن - دانه‌ایست که آن را بیشتر در زمین‌های شلتوک‌زار میکارند و آن بیشتر خوراکِ کبوتران و مرغان است. برخی دهگانان نیز آن را آرد کرده نانش را می‌پزند.

ارک - دژی است که در دژِ دیگر باشد.

ارمغان - آنچه از دوستی بدوستی بگونهٔ یادگاری و یادبود و اینها داده یا فرستاده می‌شود چه از خانه بخانه یا از شهری بشهری.

ارنش - کالا و آن بهرهٔ خانه‌ایست که برای خرید و فروش باشد.

اروِن - پارچهٔ کلفت یا میلِ آهنینی است که بزورِ آن چیزهای سنگین را از جای خودش

فرهنگ

برسیدارند و آن چنین است که یک سرش را زیر آن چیزی نهند و سر دیگرش را گرفته رو بزمین زور میکنند تا آن چیز بآسانی از جای خود بلند شود و این از افزارهای سنگین کشی است.

اروند - رود اریل است آنرا دیله نیز گفته اند که تازیان آنرا (دجله) کرده اند

اره - افزاری است درودگران را که بدان چوب میبرند و آن بچندین گونه است که برای هر یک نامی جداگانه است.

الف با ز

ازآن و ازآنروی - بچم ازان (جهت و سبب) است.

ازتوش درآمدن - آشکار شدن هنروری یا بی هنری مرد است در انجام کاری یا در آغازهای جوانی.

ازجا در رفتن - آنست که مرد از شنیدن یا دیدن ناگواری یکایک بخشم و جوش و خروش درآید.

ازهم درشکستن - پراگنده شدن

و پریشان و (منهزم و مقهور) شده است.

الف با ژ

اژدرها – همه اژدر است و آن هر مار بزرگیست که جانوران درشت را بیوبارد

الف با س

استخر – هر ژیست که بالای کوه باشد و آبگیری نیز در آن بود و نام تخت جمشید نیز هست که استخر فارس میگویند

استخوان بندی – پیکره هر چیز است که تن و تنانی باشد.

استر – ستوریرا گویند که مادرش مادیان و پدرش خر است (قاطر)

استره – با پیش نخستین و سوین تیغ سرتراشی و موتراشی را گویند.

استوار – بتازی (قوی و محکم) و بچم (یقین) نیز آمده (عنصری) فرموده سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز (نار نور) مردمان گویند (لیکن) من ندارم استوار (امیر معزی) راست با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل گویند

فرهنگ

مردمان و مرا استوار نیست

الف با شین

اشک ـ چکه‌های آبِ گرم و شور که هنگام گریه از چشم فرو میریزد آنرا سرشک هم میگویند

ترسم که اشک در (غم) ما پرده در شود دین راز سر بمهر به عالم سمر شود

الف با فا

افزار ـ هر چیز که دارای هر هنر را برای ساختن و پرداختن پیشهٔ خود درکار است آنرا افزار و دست افزار میگویند چنانکه درهم و پیچش و تیک و سندان و امبر دست افزارِ آهنگر است و ماله و کنیا و ریسمان کار دست افزارِ گلکار است مگر اینکه پا افزار آنست که پا را بدان می پوشند برای راه رفتن بتازی (آلت)

افزار جنگ ـ شمشیر و نیزه و تیر و تیغ و مانندِ اینها افزار را به بین چه آنرا با هر نام بیامیزند و بستن بدان میشود (ضربه) بهمین جهم است ـ

افزایش ـ گشایش (رحمان السنة تسخیر) و (زیادتی افتتاح)

افزودن -(زیاد) کردن است
افسار - آنچه بر سرِ خر و استر
کنند هنگامِ بارکشی و بر سرِ
اسب نهند مگر نه هنگامِ سواری
هر که را در سر نباشد (عشقِ) یار
بهرِ او پالان و افساری بیار-
افسر - دیهیمِ پادشاهی و
سرکردهٔ لشکر است و بزرگِ گروه
افسوس - بچمِ دریغ است و
آن گونه ایست که مرد رادست
میدهد در هنگامیکه چیزِ گرانمایهٔ
از دستش رفته باشد-
افسون - آنچه برای بازداشتن
مار و کژدم از گزیدن و زدن و
آزار رسانیدن بمردم یا برای
نگهداشت از هرگونه آگفت و
چشم زخم میخوانند و میدمند-
افشاندن - نزدیکِ چِمِ پاشیدن
است بتازی (نثار)
افشردن - در شکنجه نهادن و یا
بهم در چلاندنِ چیزی برای گرفتنِ
آبِ آن-

الف با ل

الکه - با پیش بتازی (ولایت
و ایالت)-
الوس - با هر دو پیش ایل را

گویند که مردمانِ دشت نشین و چادرنشین باشند-

الف با م

امیرانِ سده- بجم یوزباشیان است که همهٔ یوزباشی باشند یوزباشی را به بین-

الف با ن

انبار- هرجا که پر باشد از یک چیز یا چیزهایِ گوناگون و بوش انباردن و انبارکردن است

انبازی- هوده را به بین-

انباز- بتازی (شریک)

انبازی- (شراکت)

انباشتن- پرکردنِ هرچیز و هرجا که تهی یا گود باشد-

انبان- پوستِ بز و بره است که آنرا خیک درآورده از موی وکرک و پشم پاک نموده نرمش میکنند و بجایِ پیله بکار میبرند همیان تازی شدهٔ آن است

انبوه- پری و بسیاری و سترگی و ستبری بتازی (هجوم) و مانندِ آن-

انجام- پایان را گویند و آغاز و انجام را در تازی (اول و آخر یا ازل و ابد) گویند

انجام دادن - بسر رسانیدن
کاری است که سپرد شده یا
انجمن - این را گویند و
آن فراهم شدن مردم بسیار
است در یک جا چه برای
بزم و چه برای کنگاش و
مانند آن بتازی (مجلس و مجمع)
انجمن کردن - یا ساختن
فراهمی مردم است برای
گفتگو بر سر کاری -
اند - بسنج و چم چند است
چنانکه چون گویند هزار سال
و اندی آن هزار سال و چند سال
است و شماره آن را از سه تا نه
دانسته اند که بتازی (نیف
و بضع) آمده (فی بضع سنین)
و اندک از اند هم کمتر است
اندازه - (هندسه) تازی
شده آنست و کننده آن را
هم تازیان از روی واگرد خود
(مانندِ ز گرفته آنرا مهندس
ساخته اند برخی هم هندسه
و مهندس هردو را فارسی
دانسته اند بهرگونه که باشد
اندازه دانشی است که از
دانستن آن هرچه بخواهند باسانی

فرهنگ

اشماره و پیمایش در میآورند و چگونگی
آنرا چنانکه هست میشناسند
و بچم فراخور و (قدر و مقدار و
مقیاس) نیز آمده - اندازه
بدوری دل داوکان بنه - ز اندازه
بیرون تشنه ام (ساقی) بیار
آن آب را -

اندام - آنچه در تازی بچم
(وضع - ترکیب - عضو - قیافه -
شکل - صورت - هیولی - هیأت
و اسلوب) آمده است -
خیره گردد (عقل) در اندامش
از سر تا بپای - هیچ (نقاشی)
بپردازد چنین (اسلوب) را -

اندرز - بتازی (وصیت و نصیحت)

اندرزسپار - آنکه پند
دهد یا (نصیحت و وصیت) کند

اندوختن - فراهم نمودن و
گردکردن چیزهاست در یکجا برای
آینده آن را الفختن هم میگویند

اندوخته - الفخته است که (ذخیره)
باشد -

اندود - هر چیزکه از آن روی
بامها را میندایند برای اینکه آب
بارش و برف را از رسیدن
و فرورفتن بازدارد -

اندودگری - بجمِ اندودکاری است -

اندوه - (غم و غصّه و الم) را گویند -

اندوه‌گسار - خورندهٔ (غم و غصه)

اندیشه - بتازی (فکر و خیال) (مولوی) - ای برادر تو همین اندیشهٔ (مابقی) تو استخوان و ریشهٔ -
گر گل است اندیشه‌ات تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

اندیشیده - (رای و مطلب و مقصد)

انگاردن و انگار کردن بجمِ واگزاشتن و رها کردن است که این روزها (ترک) کردن میگویند و نیز آنچه این روزها (فرض کردن) میگویند پس بجمِ آن (ترک و فرض) کردن است -

انگشت - همسنگِ دهشت هر یک از شاخه‌های پنجگانه را که از پایانِ دست برون آمده انگشت گویند و آن که از دیگران اندکی کلفت‌تر است و دو بند دارد انگشتِ نر میگویندش و برای هر یک از آن چهار دیگر که

فرهنگ

سه بند دارند نامهای جداگانه است

انگِشت - بسیج تَرَشت زغال و آن چوبهای ویژه ایست که نخست پاک سوز میکنند تا دودِ شان بپایان رسد پس از آن رویِ آنها را پوشانیده خاموش میسازند تا هنگامِ دیگر بکار آید -

انگشت نما - (مشهور و معروف)

انگیخته - بُنِش انگیختن است که بجم پیدا ساختن و برپا کردن و برشورانیدن و برتازاندن است و برانگیختن بجم (تحریص و ترغیب) است

انگیز - فرمان است از انگیختن که برپا و بیدار و ایستاده و (تحریص و ترغیب) کردن باشد

انگیزه - (موجب و سبب و باعث) -

الف با و

اوبار - از اوباردن و اوباریدن است که فروبردن در گلو باشد چیزی را بی آنکه جاویده شود بتازی (بلع)

اوباریدن اوبار را ببین -

اوباش - سرباز و سربارکه هنگام جنگ بمزدوری گرفته شود

فرهنگ

اوباشتن

و مردمِ بازارگردِ هرزه گردو کوچه
گرد که آنرا بازاری و بی‌سروپا
هم میگویند و شمشیربازو آوازه
و دزد و راهزنی که کشور به کشور
میگردد و انبوه مردم که از هر تیره
بویژه از فرومایگان فراهم شده
باشد و آوازیکه از همچنان انبوه
برمیآید و گرچه بچم انبوه مردم
فرهنگ نویسانِ ایرانی که
فرهنگ تازی نوشته اند (نوباش)
را آورده اند و اوباش را
برگشته (ابواشش) و آنرا همه
(لوبشش) دانسته اند مگر آن در

بون تازی نیست زیراکه اوباش
آمیخته است از او که آب باشد
و باشش که نخست با بایِ
فارسی بوده که پاشنده باشد
و چون از مردمانیکه کارِ شان
آب پاشی است همه کارهائیکه
گفته شد آشکار میگردد ازآن
نام به همان چم ها که نگاشته شد
اوباشتن را گرفته اند.

اوباشتن - خوردن است
بویژه را فتنکی و اوباردن است
که (بلع) کردن باشد و بریدن
است بگونه که آنرا (قطع و قلم)

گردن میگویند و چیزیرا با دندان شکستن یا تراشیدن و خوردن است که آنرا کلاشیدن هم میگویند و بزبان لیسیدن چیزیراست تا پاک خور شود و بند از بند جدا کردن و خرد و مرد ساختن و ویران نمودن است

اوبه - جای بود و باش مردم ایل و چادرنشین است بویژه الوسهای ترکمانان را اوبه میگویند چنانکه جای مردمی که در خانه‌ها میمانند شهر است و بچم ایل و تیره هم آمده -

اوپنیشد - بابش نخستین و زیر چارمین و زبر ششمین نام نامه ایست هندوان را -

اَوُدُر - برادر پدر را گویند (عم)

اَوُدُرزه - خواهر پدر است (عمه)

اوپچینی - هر گردنهٔ سختی را گویند که از کوه بگونهٔ پله‌گان و زینه بریده باشند چه اورچین بچم پله ایست که برای رفتن به بامها میسازند و نیز نام ویژهٔ یک گردنه است میان اسپهان و شیراز -

اورنگ - تخت پادشاهان

فرهنگ

است بتازی (سریر)

آوزر - بتازی (سفر)

آوکه - آن است که در نیروزها آب و (هوا) بیاسند چنانکه بپرسند آب و هوای آن شهر چگونه است.

الف با ه

اهرمن - آهرمن را ببین

الف با ی

ایار - بجم آوار و آوارجه است که دانش شمار باشد (علم حسابیت) — با الف کشیده نیز آمده است

ایارور - بجم اپارده گیر است که (محاسب و مستوفی) باشد

ایست - فرمان است از ایستادن و نیز بجم (قیام و توقف) است.

ایستادگی - بجم پایداریست (مقاومت)

ایستگاه - جای ایستاده شدنست (مقام و موقف)

ایل - مردمانِ چادرنشین را گویند که در دشت ها و کوه ها چادرزده بود و باش درینها دارند و سالی یکبار از بندها

فرهنگ

به پستیها و باز از نشیب ها
به فراز ها آمد و شد میکنند
و آنرا گرمسیر و سردسیر
میگویند آنها را دشت نشین
و کوهستانی و خانه بدوش
هم میگویند۔

ایل بیگی۔ در هر ایل هرکس
که بزرگِ همه است ایلخان
و ایلخانی است و آنکه دوم
اوست ایل بیگی است۔

ایلچی۔ فرستاده و (رسول)
را گویند۔

ایلخان و ایلخانی۔ ایل بیگی
را به بین۔

ایلغار۔ کوچ کردن پی در پی
است بگونه که در فرودگاهی
بیش از یک دو چاغ نینداز ند
این ها۔ بجز رحم خودش که
آشکار است بجای او غیره
گفته میشود۔

ایوار۔ اوزرکردنست به هنگام
پسین چنانکه اوزرکردن و راه
افتادنِ در پایانِ شب را
شبگیر میگویند۔

فرهنگ

دریچهٔ دومین در وات

ب با ا

باپیش بتازی (بالضّم)

باج - آنچه پادشاه و مرزبان و زمیندار از زیردستان و دهگانان هرسال میستانند از هرگذر که باشد -

باجگزار - آنکه باج میدهد

باجگزاری - گزرانیدن باج و بگردن گرفتن و رسانیدن آنست -

باختر - کاستهٔ باختر است که (مغرب) باشد

باختن - نخست بازی کردن از هرگونه که باشد دیگر دوشمانِ بردن است و آن چنان است که پولی یا چیزیرا که بازی برسر آن بسته شده از دست برود و بهم بازی برسد -

باخته - از دست داده یا رفته شده است -

بادافراه - کیفر که سزای بدی باشد (مکافات و قصاص)

بادخیز - بچم خیز باد است که آن را (طوفان) بادی هم میگویند و نیز نام الکه ایست در خامهٔ رو

فرهنگ

هرات تازیانش (بادغیس) کرده اند-

بادره - سخن بافتن و سرواد گفتن است بی اندیشه بتازی (بدیهه)

بادسنج - کسیکه اندیشه های بیمغز و گفتگوهای بیهوده میکند

بادکش - بچم بادگیر است و آن هرگونه دریچه و لوله ایست که از رهگذر آن باد کشیده میشود و تیز بچم شاخ (حجامت) است -

باده - می را میگویند (مولوی) باده نه در هر سری (شر) میکند آنچنان را آنچنان تر میکند - همو فرموده از (صفای) باده و (صافی) جام می ندانم این کدام است آن کدام گاه گویم جام هست و باده نیست گاه گویم باده هست و نیست جام و بتازیش (ادام و مدامه) گویند

بار - بسته که بر پشت چارپایان بندند یا در کالسکه های بارکش گذاشته از جائی بجائی برند و آنچه بتازی (مرتبه و کرت) میگویند و کاشته در بار که دیدارگاه

فرهنگ

و رسیدنِ بپایهٔ تخت پادشاهان
باشد همچون روزِ بار که روزِ
در بار هم پیدا شد و باریافتن
که بهره یابی است از آستان
بوسی خسروان و میوهٔ درختان
و بچه که در شکم مادگان است
چنانکه هنگامِ تباهیِ آن گویند
که بار انداخت و بارش رفت
و بارش افتاد و کاستهٔ بارنده
چنانکه گوهربار و کنارهٔ هر جاست
همچون زنگبار که کنارهٔ کشور زنگ
است و پیوسته بدریاست
و همچنین جویبار که کنار و لب

جوی باشد و زمینِ زیر آبِ دریا
و رودخانه چنانکه دریابار و رودبار
و به این چم باز بازرا نیز آمده است
و برخی آنرا فراوانیِ هرچیز دانسته
اند که با آن بیامیزد و همین جویبار
و رودبار را گواه آورده اند و آن
نیز درست است و همچنین بچمِ
آمیزش است سیم و زر را
از سرب و مس که آنرا اینروزها
(غش) میگویند اگر در توپال باشد
و اگر در چیزهای دیگر باشد همچون
مشک و مانندِ آن آنرا ناک
بینامند و هر چیز که برداشت آن

فرهنگ

دشوار باشد همچون جدائیِ یاران
و وام و مانندِ اینها و نیز آنچه
درین روزها (او جاق) مینامندش
و آن جائی هست در آشپزخانه
که درمیانش آتش افروخته
دیگ را بالایِ آن می نهند
و نیز آنچه (جور و تحکماتِ معشوق)
میگویند- بارِ تو که نزدِ همه
همسنگِ جهان است آنگونه
سبک کش چو (فدائی) نکشیده
باران - دانه ها و چکه هاے
ابر که بر زمین میریزد-
بار آوردن - پرورش (و تربیت)
گردنِ هرچیز و کس است-
بار بار- بتازی (مکرر)
بار بند - کاستۀ باره بند
و بهاربند است که نخستین
جایِ بستن و داشتنِ اسب
هاست و آنرا ستوردان
و پاگاه هم میگویند و دومین
جائی که همین در بهار اسبان
را می بندند-
بارخانه - چندین بار را گویند
که آمیخته باشد از چیزهای گوناگون
که بگونۀ پیشکش و برتله فرماندهان
شهرها به پادشاه و بزرگان

درگاه میفرستند و نیز سامانِ
خانه و سرانجامِ زندگانی کسی
که همه جا در گردش و شکار
همراهِ خود داشته باشد - منکن
بارخانه در رهِ (سبیل)

باردل - هر چیز که از رهگذرِ
ناگواری دل را بکاهد -

بارکش - جانوری که بار میبرد
و گردونه و گاریهائی که در آنها
بارها را از جائی بجائی میکشند

بارگاه - جائی که بزرگان و
دیگر مردمان نزدِ پادشاهان
باریابند -

بارگی - بچم ساخلو میباشد بارگیان
همهٔ آن است و نیز اسبِ
پرزورِ خوش رفتار و یابوی درشت
بارکش و بدین چم با کافِ
فارسی و تازی هر دو آمده است

باروت - داروئی است سیاه
یا سپید و از شوره و دیگر
چیزها می‌سازند و بزورِ آن
گلوله‌های کوچک و بزرگ
از تفنگ و توپ و خمپاره
بدشمن در میکنند

بارور - پرمیوه و سودمند
است -

باره - دیوار و دز و شهر و بام بتازی (حصار قلعه حصن و برج) و نیز اسب خوش رفتار و آنچه بتازی (دفعه و حق) میگویند برای نخستین . سرواد - دگر باره با من بجنگ اندر آمد - که بس خار داری مرا ای ستمگر برای دومین - ریخته - او در (حق) خود چه کرد که در بارهٔ تو بکند - و نام شهریست از هندوستان که زادبوم سیدها بود و آنان را بنام باره میخواندند همچون حسین علیخان و حسن علیخان باره پسران سید عبدالله خان باره

بارها - بسیار بار بار بسیار چندین بار -

باره کشا - کشورگیر و آنکه کشاینده شهر و دژ است

باره کشائی - شهرگیری و کشورستانی -

باره کوب - هر چیز که بدان دژ و دیوار دژ را بشکنند و بکوبند همچون کشکنجر و توپ و خمپاره

باری - سه چم دارد نخست یک بسته دوم یک بار (دفعه) سوم واژه ایست که برای

فرهنگ

کوتاه کردنِ سخن بکار میبرند یا
پشتیبانِ گفتار چنانکه (القصه
و خلاصه و مختصر و الحاصل)
را هم به همین چم در گفتگو میگویند
(سعدی) بهر سه چم گفته است
بار بی اندازه دارم بر دل از
سودای (عشقت) باری ای بی
(رحم) باری از دلم برگیر بار

باریک بین - بچم خرده بین
است که مرد (دقیق) باشد

باریکه - آنجای هرچیز و هرجاست
که نزدِ جاهای دیگرش بسیار
کم و باریک باشد و درازیش
بسی بیشتر از پهنایش بود -

بازارخواب - کسانیکه از
بی خانگی یا بی باکی در بازار
میخوابند آنان را اوباش
و جان ارزان هم میگویند
اینروزها (الواط و اشرار) هم
میگویندشان -

بازبر - آنست که واتِ نخستینِ
نوژه را بازبر بخوانند - بتازی
(بالفتح)

بازپرس - (مواخذه)

بازخواست - بتازی (مطالبه
و مصادره)

بازدید پاداش دید است
که کاسته دیدن باشد و آن
چنان است که هرگاه کسی
دوستی یا آشنائی را دیدن
کند او را باید که آن کس را
بازدید نماید و این هردو را
دید و بازدید میگویند -
بازرگان - (تاجر) را میگویند
بازگشت - (رجعت و مراجعت)
بازگفتن - دوباره و دیگرباره
گفتن - (مکرر)
بازگو - بچم کننده و کرده شده
هردو آمده است -

که بازگوینده و بازگفته شده باشد
چنانکه گویند سخنی که از شما
شنیدم هرگز بازگو نکرده‌ام
یا هرگز بازگو نشده‌ام و فرمان
از بازگفتن نیز هست -
بازگو از بخرد و از یاران بخرد
تا در و دیوار را آری به (وجد)
بازگونه - بچم واژگونه و باشگونه
است که بتازی (عکس و انقلاب)
میگویند -
بازمانده - هرچه از چیزی بجا
مانده باشد بتازی (تتمه و باقی)
بازمانده تیغ - (بقیة السیف)

فرهنگ

بازو - آنچه میانِ شانه و آرنج است مردم را و مرغان را بجای بال است که بتازی (جناح) میگویند

بازوی چپ - آن بخشِ سپاه است که در پنج کوهه بسوی چپ ایستاده میشود - بتازی (میسره) و بترکی برانغار گویندش -

بازوی راست - آن بخشِ سپاه است که در پنج کوهه بسوی راست ایستاده میشود بتازی (میمنه) بترکی جرانغار گویندش -

بازیافت - بتازی (حصول و وصول)

بازیر - آنست که واتِ نخستین نوله را زیر بدهند - بتازی (بالکسر)

بازیگوش - کودکان و جوانانی را گویند که هیچ کاری را بر بازی و خوشی نه گزینند -

باستان - کهنه و دیرینه و (قدیم) را گویند و تاریخ را نیز از آنرو که سرگذشت گذشتگانِ پیشینه است باستان گفته اند

باشنده - هرکس در هر جا میماند او را باشندهٔ آنجا می نامند و این مانندِ بومی نیست چه بومی آنست که از همان خاک که در آن می ماند پیدا شده باشد

بالا - دوشمانِ پایین است

بالاگرفتن - رو به بلندی نهادن و (صعود) و (ترقی) کردن است -

بالائی - بلندی (رفعت)

بالش - پشتی یا سرانهٔ کوچکی است که بالای سرانهٔ بزرگی مینهند و ازآن کوچکتر را نازبالش می نامند

بالیدن - خرده خرده برآمدنِ گیاه و درخت و جانور است بتازی (نشو و نما)

بالین - دو پارچه است که مانندِ پیلهٔ بزرگ میدوزند و آن را به کلفتی سه چهار گره از پشم و پنبه پرمیکنند و هنگامِ خواب برای آسایشِ تن آنرا گسترده سرینی بریکسرش نهاده برآن میخوابند و آنهمه را بستر میگویند -

فرهنگ

بالیوز — بام — بانو

بالیوز - کسی است که از سوی
پادشاهی در شهر خسروی بیگانه
برای کارپردازی میماند او را
کارپرداز هم میگویند -

بام - بالای خانه است که
رویش به آسمان هست
و آنرا بان نیز میگویند و بچم
آغاز روز است که هنگام
برآمدن آفتاب باشد چنانکه
گویند از بام تا شام و بامداد
پگاه (صبح اول) است و گشادگی
یا دوری میان دو دست را
هنگام گشودن بغل و دراز کردن
هر دستی به بیرون سوی خودش
راست یا چپ یک بام میگویند
چنانکه گشادگی و دوری میان
دو پا را هنگام راه رفتن یک
گام نامیده اند -

بانو - خانم خانه و خاتون سرای
و آن زنی است که در یک
خانه بزرگ همه است و کدبانو
آنچنان زنی را گویند که از
دانش خانه داری بهره مند
باشد او را کیبانو نیز گویند
و جهان بانو و جهان خاتون زن
پادشاه و دستور بزرگ

فرهنگ

و دیگر بزرگان را توان گفت
کتایون را به بین -

باور - بچم (قبول و یقین)
است - باور ازبخت ندارم
که تو مهمان منی -

باهردوپیش - آنست که دو
وات نخستین و دومین سخنی
را با پیش بخوانند بتازی
(بضمتین)

باهردوزبر - آنست که دووات
نخستین واژه را بازبر بخوانند
(بفتحتین) -

باهردوزیر - آنست که دووات
نخستین نوله را بازیر بخوانند -
(بکسرتین)

بایستن (لازم و ضرور و واجب)
بودن است -

بایستنی - (لازم و ضرور) و
هرچیز که درکار و بگونهٔ (ما یحتاج)
باشد -

ب با ت

بت - بازبر مرغابی و باپیش
هرچه از سنگ و چوب تراشیده
آن را پرستش کنند بتازی
(صنم)

بت پرست - هرکه بت را

فرهنگ

بپرستند و پیشِ آن نماز برد و
برابرش پیشانی بر خاک نهد

بتخانه - نمازگاهِ بت پرستان
است که جایِ نهادنِ تبهاست

بتکده - بچم بتخانه است کده
را به بین (مغری) (معشوق
من بت است و سرایش
چو بتکده - من (صبح) و شام
تبکده را درهمی زنم -

ب با ج

بجوجیا - هرکه نشانِ ماندگی
داشته باشد بتازی (زموش)

ب با خ

بخت - آنچه راهنمونِ خوبی
و نیکی و بلندی و فراخیِ دستگاهِ
گونهٔ روزگارِ مردم است و نیز
بچم (طالع و نصیب و قسمت
و سعادت) آمده است چنانکه
تنگدست و بیچاره و درمانده
را بدبخت و خداوندِ دستگاه
و مردمِ آسوده را نیک بخت
مینامند (سعدی) بخت باز آید
از آن در که یکی چون تو درآید
رویِ (میمون) تو دیدن درِ دولت
بگشاید -

بختر - نام نخستین شهرِ بلخ
و رود آمویه را نیز رود بختر
گفته اند بکتر را بهین یونانیانش
چنان خوانند -

بخرد - دانشمند و خردمند را
گویند بتازی (تعاقل)

بخردانه - خردمندوار و دانشمند
آسا -

بخش - کاسته بخشنده و آنچه
بتازی (قسمت و حصه و تقسیم
را میگویند

بخشی - در هند کسیرا میگویند
که بخشش کردن تنخواه سپاه
و آوارچه های آن سپرد اوست

بخودیِ خود - بی یاری و انبازِ
دیگری بتازی (بنفسه و بذاته)

بخیه - یک گونه دوزندگی است
و هربار که در پارچه سوزنی با
رشته فرومیرود و برمیآید آنرا
یک بخیه میگویند -

(ب با د)

بدخواه - دوشمان نیکخواه
و آنکه دشمن باشد -

بدرغه - بن بود آن بدرقه با
پیشِ نخستین است و آن بچم
نگاهبانِ راه ها و همراهیانی است

فرهنگ

بدرکردن — بدره کا

که برای نگاهبانی همراه میباشند	برده میشود با عین نوشته شود
و آنچه درین روزها (بلد) مینامند	هنوز گوهرش از فروغ بی آمیزشی
و برروی همرفته هرکس یا چیزی را	نیفتاده ـ
که همراه کسی کنند برای	بدرکردن ـ بتازی (اخراج)
رسانیدنش بجائی که میخواهد و	بدگمان ـ بچم بددل است و
نیز هر چیز را که با چیز دیگری بجائی	آنکه در راستی سخنی یا در راستی
فرستند این روزها بدرغه با	کاری دلش استوار نباشد
زبر نخستین همسنگ شنزبه	بدرود ـ تندرست و سلامت
میگویند ـ	را گویند ـ
چون بیشتری آن را با قاف	بده ـ با هر دو زبر سا و آن باجی
نوشته تازی شده بدرقه	است که با درم ها بکارگزاران
اش میدانند اگر از آرزوی	کشور میرسانند (مالیات)
که در گفتگوی امروزه همان بکار	بده کار (مقروض)

ب بار

بر - بالای هر چیز و سینه و
پهلو و آغوش و سود و سوی
و کاستهٔ برنده و برگ و
بار و آنچه بتازی (حفظ) خوانند

برازیدن و برازش یگونه
زیبندگی و شایستگی است
بدینگونه که هرگاه کاریرا بکسی
دهند که درخور او باشد زیبندهٔ
اوست و به او می زیبد و هرگاه
بکسی دهند که پایهٔ او در بلندی
فراخور بینش از بزرگی آن کار
باشد آن کار باو میبرازد
و برازندهٔ اوست -

برافراختن - بچم برافراشتن است

برافراشتن - برپا نمودن
و بلند کردن چادر و (خیمه) و
بنیاد و کاخ است -

برافروختن - بچم افروختن است
که روشن کردن آتش
و مانند آن باشد و بیرکه بر سر
آن آمده آن را روشنتر
گردانیده و سرخ شدن رنگ
چهره است بناگهان از یورش
خشم و مانند آن -

برافگندن - چنان است که

فرهنگ

چیزی را بلند کنند و بسوی
زمین افکنند یا آنکه رو به
بالا اندازند و ویران کردن
نیز
هم هست -
برآمد (خرج و خروج)
برانداختن - برداشتن یا
بلند کردن و دور افکندن چیزی یا پست
از جای خودش -
برتافتن - بتازی (انعطاف)
یا (منعطف) ساختن چمهای
دیگر هم دارد -
برتر - بالاتر و افزونتر
برتری - بالائی و افزونی

برتری نخستینی - رجحان اعدم
برتله - پیشکش و بخشش
بسیار بزرگ نامور را گویند
برتهیدن - برخاک فرو افتادن
سرنگون شدن و ویران گشتن
هر کاخ یا بنیادی است -
بتازی (انهدام) و نیز بچم زیرِ
زبر و سرنگون و ویران و پایمال
و با خاک یکسان نمودن جائی
است -
برجا (ساکن و غیر منقول)
دوشمان جنبنده -
برخ - یاره و بخش و خرده

فرهنگ

برخاست — برخور

هر چیز را گویند بتازی (البعض
برخاست - گزشتهٔ برخاستن
است و نیز دو شمانِ نشست
است که هریک از آنها چم
جداگانه دارد همچون نشستِ
خسروی که (جلوسِ سلطنت)
است و نشستِ چاکری که
روز یا شب کشیکِ چاکر است
و برخاست[۴] (مجالست و معاشرت
برخوردن - کامیاب و بهره
یاب و سودمند شدن و (ملتفت
شدن بچیزی است و (ملاقی
شدن است در راه باکسی

برخی - بچم پاره و لختی و (البعضی
چنانکه برخی برانند - (رای البعضی
این است - باید دانست که
برخی برای چند تن از مردم
میآید مگر لختی نمیآید و اگر کسی
بیارد اگر غلط نباشد شیوا نیست
و نیز بچم (قربانی و فدا) است
برداشت - (تحمل و اعزاز و
اکرام) چنانکه گویند من از او
برداشت نمودم (متحمل شدم
من او را برداشت کردم
(عزت) نهادم یا گرامی داشتم
برده - آنچه از مردانِ دشمن

[۴] دو شمانِ آنهاست نشست و برخاست -

برز — برشش — برف

هنگام جنگ بدست آید و گرفتار شود —

بُرز - با پیش همسنگِ گُرز گوشتهایِ نیم پیچیدهٔ دست و بازو و سینه که جایِ بودنِ زور است دیگر بچمِ یال و کوپال و شکوه و زور و نیرو و توان و توانائی آمده است و باز بر همسنگِ درزکشت و کشتکاری و کشاورزی را گویند چنانکه برزگر و برزیگر کسی را میگویند که کشتکار است و کار کشت میکند

و آنرا بتازی (زارع) گوید

برشش - برندگی و آنچه بتازی (جزر) میگویند و آن دور شدنِ آبِ دریاست از لبِ دریا رو به تویِ دریا چنانکه چون باز بسویِ لبِ دریا برمیگردد آنرا کشش میگویند (مد) و این گونه هر روزه است که همه جا در کنارِ دریا روی مینماید برشش و کشش (جزر و مد)

برف - آنچه در زمستان مانندِ ریزه هایِ پنبه بجایِ باران می بارد بتازی (ثلج)

برکنده شدن — (قلع و قمع) شدن است —

برگ — آنچه بجز میوه و گل از شاخهای درختان برمیآید و پهن و سبز است که با میوه آنرا برگ و بار مینامند و هریک لای کاغذ را برگ گویند تازیان بدانسان که ابرک را (ابرق) کرده اند باین هردو چم آنرا نیز (ورق) کرده اند چنانکه (اوراق الاشجار و ورقة القرطاس) گفته اند (سعدی) برگ درختان سبز نزد خداوند هوشش ۭ

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
و نیز هرچه آن را بچیزی بتوان شمرد که بهائی داشته باشد و سامان زندگانی و سامان آسایش و توشه راه و هرچه اندوخته باشند —

برگزیده — (منتخب و ممتاز)

برگستوان — زرهی که سرتاپا باشد و زرهی که بالای اسب می افکنند —

برگشته — باز آمده و خم شده و آنچه بتازی (منقلب و رجعت) نموده است —

فرهنگ

برگشتگی - خمیدگی و نیز برگشتنِ
بخت و دولت و افتادن از
بزرگی - بتازی (ادبار و انقلاب)
برگماشتن (مقرر) کردنِ
کسی است بر کاری -
برگ و نوا - فراهم بودنِ سامان
گذران است با خوشی و آسایش
(عیش و طرب)
برنج - دانه ایست خوردنی که
از آن پلاو و چلاو و آشهایِ
دیگر می پزند و نیز چیزی است که
از آن آوندها می سازند چنانکه
از مس جز آنکه رنگِ این زرد
و رنگِ مس سرخ است -
بُرُدبار - (متحمل و صبور)
بردباری - شکیبائی و تحمل
و صبوری)
برونی و بیرونی - بعجم (خارج
و خارجی) میباشند -
برهمن - پیشوایِ کیشِ هندوان
را میگویند -
بریان - برشته کردن و پختنِ
گوشت و هر چیزِ دیگر است که
برایِ خوردن باشد بی آب چه
در دم و چه بر آتش و سرخ
کردن و بودادنِ آنهاست در

فرهنگ

روغن -

برین - آنکه بالاتر و بلندتر از
همه است و یکی از سویهای
شش گانه (کنار شمال) میگویندش
برین دژ - دژی است دیگر
که در دژ برجائی که بلندتر از همه
است می سازند برای نشیمنِ
پادشاه یا فرمانده یا سپهبد
ارک و نارین دژ هم میگویندش
برین روی - و - برین رویه
بچم برین سوی و برین سویه است
که رو به برین باشد (جانبِ
شمال -

ب با ز

بزدل - ترسو و کم دل را گویند
چنانکه پردل و بیباک و دلیر را
شیردل نامیده اند (جبان)
بزدلی - ترسوگری (جبن)
بزرگ - هرچیز و هرکس که
کوچک نباشد و مردی که از
خاندانِ ناموری باشد -
بزرگان - مردم بلندپایه و گرانمایه
چه از سوی دانش و داد و چه
از رهگذرِ دولت و نژاد -
بزرگانِ دربار یا درگاه چاکرانِ
تخت را گویند (اعیان) دولت

بزرگانِ کشور (اکابرِ مملکت)	بزنگاه - جای و هنگامِ درست
بزرگوار - بزرگیست که بزرگیش	است برای زدن -
سروشس مانی بود (روحانی)	بزه - گناه و هر کاری که سزاوارِ کیفر
بزرگی - (امیری و امارت و جلالت)	و بادافراه باشد -
بزم - خانه ایست که برای	**ب با س**
گرفتنِ جشن و هرگونه خوشی	بس - بچم بسیار است
و شادی و پدرام آراسته	و آنچه بتازی (کافی و قط)
کنند بزم نگیرد فروغ تا تو	گویند -
نخیزی به (رقص) ؛ باده نبخشد	بسا - چه بسیار یا بسیار بسیار
(نشاط) تا تو نریزی بجام -	بسیار
بزن بهادر - مردِ چالاکِ بیباک	باوند - (قافیهٔ شعر) را
پردلی را گویند که بیمِ جان و	گویند با بای فارسی نیز
اندیشه از چیزی نکند -	آمده -

فرهنگ

بستر - جای و رخت خواب را گویند -

بستگی - (قید و نسبت)

بست نشستن - آن است که گناه کاری در پرستش گاه یا در خانهٔ بزرگی به پناه میرود و همانجا میماند تا کسی را براو دستی نرسد و کارش درست شود -

بست و گشاد - (نظم و انتظام) کارهای لشکری و کشوری است از آنچه بسته به شهریاریست گشاد و بست هم همانست

بسنده - بچم توسک که م

بسی - بسیاری از هر چیز

بسیج - رخت بربستن و فراهمی سامان است برای کوچ

ب باش

بشن - بالا و تن و اندام مردم است تا جائیکه بجامه پوشیده میشود - و بشن و بر همه اندام است و هر دو همردهٔ یکدیگراند

ب باغ

بغچه - پارچه ایست باندازهٔ یک گز چارگوشه که رخت یا را در آن می بندند و چون بسته شود آنرا بغچه بسته میگویند

(بقیه بغچه) [illegible]

بغلگیر - (مصافحه)

بغماز - همسنگ همراز گرداگرد هرجا و هر چیز را گویند -

ب اک

بکار بردن (خرج و صرف و استعمال) کردن است

بکتر - یکگونه جامهٔ جنگ است که از تخته های آهن و پولاد ساخته روز جنگ بالای تن و زیر جامهٔ دیگری میپوشند تا تن را از آسیب تیر و تیغ برهاند و نیز بجم نخبرا ست که نام نخستین شهر بلخ باشد و از همین رود آبهی را که (جیحون) باشد رود بکتر نیز گفته اند -

بلند - هرچه بسوی بالا کشیده شده باشد بتازی (رفیع)

بلندی - بتازی (علو و رفعت و ارتفاع)

بلوک - همسنگ پیوک بخش کوچکی است از یک بخش بزرگ کشور -

ب ان

بن - با پیش بیخ و ریشه و پایهٔ درخت است و چیزهای

فرهنگ

دیگر هم بتازی (اصل)

بن بود - آنچه بتازی (ابتدا و منشأ و مصدر و منبع) مینامند -

بند - چمهای بسیار دارد از آنها یکی آن دیوارِ کلفت و ستبر است که پیشِ روی آبهای بسیار می‌بندند تا آبگیر و تالاب دیسه پذیرد و دیوارهٔ کوچکی است برای نگاهداشتنِ آبهای کشتکاری یا برای بلند ساختن آن همچون بندِ اهواز بندِ امیر بندِ کهرود و مانندِ اینها بتازی (سد) و بچم بندهای نی و استخوان‌های مردم و دیگر جانوران بتازی (مفصل) (مفاصل) چو نی هر شب زاندوهِ جدائی؛ بآهنگی بنالد بند بندم و دیگر هرچه درخورِ پیوند و پیوستگی باشد و همچنین بچم فریب و دغا و دغل است و هریک از هنرهای گوناگونِ کشتی‌گیری را نیز میگویند -

بندپیمان - (شرط عهد)

بندوبست - همگی آیینِ کشورداریست که (انتظام مملکت و

تعیین حدود) باشد و بمعنی غدغن نیز هست -

بندور - (مترصد و منتظر) را گویند و آن آمیخته است از بند و ور چون گنجور که آمیخته است از گنج و ور و مانند آن

بنده - آنکه زرخرید یا خانه زاد کسی باشد بتازی (عبد)

بنده پرور - آنکه بندگان را بخوبی و پدرانه پرورش فرماید

بنده پروری - کار بنده پرور

بندگی - بتازی (طاعت و عبادت)

بنده نواز - آنکه بنده خود را نوازش کند مانند بنده پرور

بنده نوازی - مانند بنده پروری است که هردو از شناسهای یزدان بزرگ است - سعدی

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ (هوا) را (نصیب) ماهی دریا -

بندیش - بنیاد و شالودهٔ کاخ و استخوان بندی تن مردم و جانور است و آنچه بتازی (توطئه) میناسندش -

بنزاد (شجره) خاندان است

بنگدار — انباردار را گویند و آن در بن بنه‌دار بوده است اکنون بُنگ‌دار شده است و آن کسی است که چیزهای خوردنی را یا یک چیز خوردنی را یکجا خریده انبار میکند و کم کم به خرده فروشان میفروشد

بنگاه — جای گزاشتن و داشتن بسیار و فراوان هر چیز است و بیچم (مصدر) نیز آمده است

بُنه — هرگونه رخت و سامان است و بیچم بیخ درختان نیز هست —

بنه‌سپاه (ساقه) و دنبالهٔ لشکر است —

بنیاد — پایه و شالوده و بنوره و بندیش کاخ است و بیچم خودِ کاخ نیز آمده است بتازی (بنا و بنیان و قصر و عمارت) —

ب با و

بو — بجز چم ویژه اش بچم اینها نیز آمده است (ملکه) باشد که — تا بو — تا اگر بشود —

بوب — (فرش و نطع و بساط)

فرهنگ

بوستان - جائی که آراسته باشد بدرختان دلجو و گلهای خوشبو -

بومی - مردم هر خاک را بومی آنجا میگویند -

بویا - همسنگ جویا هر چیز بودار را میگویند -

ب ا ه

به - بازیر کاسته بهتر است که خوبتر باشد -

بها - بتازی (قیمت و ثمن) م

بهار - یکی از نوغانهای چار گانهٔ سال و نام کلے و نام یکی از بخشهای کشور هند که پیوسته به بنگال است -

بهاربند - باربند را به بین -

بهانه - دستاویزیست بی فروغ برای ستیز با دشمن یا گریز ازاو و مانند اینها -

مارا بغمزه کشت و (قضا) را بهانه ساخت - خود سوی ما ندید و (حیا) را بهانه ساخت

بهانه جوی - آنکه در پی بدست آوردن پوزشی برای فوزه بر دشمن باشد -

بهبودی - خوب شدن از بیماری

فرهنگ

و ناسازی و رهیدنِ از بدآیینی
است بتازی (شفا و اصلاح)
بهر و بهره - نخستین بچم برای
بباشد و هردو آنچه بتازی
(حصه و قسمت و نصیب)
آمده -
بهرام - نام ستاره گردنده ایست
که (مریخ) میگویندش -
بهشت - نام باغ پرکاخی
است در جهانِ دیگر که جایِ
نکوکاران است و مردم را
نوید داده شده که آن جای
پاداشش درست آیینی پس از
مردن با ایشان داده خواهد شد
و آن جایِ خوشی و آسایش
و آزادیست - بهشت آنجاست
کازاری نباشد - کسی را
باکسی کاری نباشد -
بهشتِ برین - چون بهشت را
هشت میدانند بهشتِ برین
آنست که از همه برتر است
بهم برآمدن - از جا در رفتن
است که (متغیر) و خشمناک
شدن باشد -

ب باے

بیابان - پهنه که درمیان دو

گوه بی‌کشت و کار افتاده است (بادیه).	بیتاب - کسی را گویند که آرام ازو بریده شده باشد و (قرار و سکون) او از دستش رفته و بیش از آن شکیب نداشته باشد.
بی آبرو - رسوا و بی (عزت)	بیچاره - درمانده و (عاجز)
بی آبروئی (بیعزتی) و رسوائی	بیچاره گی - (عجز) و درماندگی
بی آزرم - کسی را گویند که خیره سر و چشم سفید باشد و شرم و (حیا) نداشته باشد	بیختن - جدا کردن نرمهٔ هر چیز سائیده و کوفته شده است از زبرهٔ آن از رهگذر پرویزن
بی آزرمی - بی شرمی و بی (حیائی)	بیخود و بی خویش و بیخویشتن
بیباک - کسی را گویند که از هیچ چیز نترسد و بیم جان نداشته باشد و گستاخ و (جسور) باشد	از خود برون رفته و مست و مدهوش را گویند.
بی پا - آنرا گویند که از راستی و پایداری فروغی نداشته باشد	

بی آزرم - بیباک را هم گویند.

بیداد - بچم درازدستی و ستم است (ظلم)

بیدانش - نادان را گویند و آن کسی است که از خرد و دانش بی بهره باشد -

بیش - دوشمانِ کم است

بیشیِ پیشی - (فضیلتِ تقدم)

بیگانه - دوشمانِ آشنا و خویش است و آن کسی است که ناشناخت باشد و از مردم و کسانِ خود نباشد

بیگانه‌کیش - آنکه از مردمِ کیشِ خود و هم آیین نباشد -

بیگاه - بی هنگام و بی اوقت و غیرِ موسم) را گویند چنانکه بارانِ بیگاه و مانندِ آن -

بیکران - هر چیز که کران و پایانش پدیدار نباشد -

بیل - تختهٔ آهنینی است پهن که یکسرش تیز است و سرِ دیگرش چوبی است سرِ وته یکی که درازیش از دو گز و نیم تا سه گز است و آن را (هم بیل دسته میگویند و درخت و یژانی دارد که بارش همان است) به وربندی استوار کرده

فرهنگ

بیلدار　بیمارستان　بیمزده　بیوه

با آن زمین را برای کشت
میکنند و آماده میکنند
و نیز آنچه کشتی های کوچک
را بدان میرانند و آن که برای
آن کار و از تخته های چوبین
است پارو مینامند و برف
نیز از آن میروبند -

بیلدار - کسی است که کارش
کندنِ زمین است از بیل
و مانندِ آن -

بیم - ترس و هراس (و خوف)
است -

بیمارستان - جائی است که
بیماران را برای دارو دادن
و درمان کردن در آن میدارند
(دارالشفا)

بیمزده - آن را گویند که ترس
و هراس برش چیره شده
کالیوه اش ساخته باشند -

بیمزه - بی (لطف) و آن چیز
و هر سخن است که خوردن
و شنیدنش مزه نه بخشد

بیوه - زنِ شوهر مرده -

فرهنگ

پ با (ا)

پا - پای را ببین.

پا انداز - چیزی است که بزرگان پامیهمانِ گرامی چون بخانهٔ کسی روند بگونهٔ پیشکش پیش پای آنها می افکنند.

پابماه - زنی را گویند که آبستن نه ماهه باشد و بماهِ زاییدن درآمده باشد.

پاپیچ - هرچیز که بپا پیچیده شود و پاپیچ کردارِ خودشدن چنان است که کسی ستمی کرده باشد و از دستِ خودکاری کند که رهنمونِ رسیدنِ بکیفرانِ شود.

پاتابه کشودن - فروکش کردن است در جائی برای ماندن (قصدِ اقامه)

پاداش - مزدِ نیکی و نیکوکرداریست.

پادشاهی - دولت و سلطنت و حکومت و ریاست) راگویند

پارچه - بچم پاره است و هرچیز که درخور جامه باشد.

پازرب - بچم تسو است و آن بخشش ببیست وچهارمین

یک شبانروز است که درین
روزها یک (ساعت) گویندش
پاس - بیداری و نگهبانی
و بخشش هشتم یک شبانروز
است و آنچه بتازی (حفظ و
حراست و لحاظ) را گویند -
پاسبان - دربان و نگهبان
را گویند چه چاکری دربان برای
هر یک چاکر در یک شبانروز
بیش از یک پاس نیست
و چون یک پاس بسر رسد
او برود پی کارِ خود یا بیارمد و
دیگری آید که پاسِ اوست

پاسخ - بتازی (جواب)
پاسدار - آنست که پاسِ
هرگونه نیکیِ کسان و مانندِ آن
را بدارد -
پاسداری - بتازی (حفظ و
حراست)
پاشنه - پسِ پا را گویند
بتازی (عقب) و پاشنهٔ در آن
برآمده را میگویند که در جای
گودی از گوشهٔ چارچوب
می نشانند و در بر همان میگردد
در همان جایِ گود که آن را
گواده یا زیره میخوانند -

پاشنه کوب - بدنبال کسی
شتافتن یا تاختن است
پاشیده - دانه ها و دیگر چیز
های ریخته و پراگنده شده
را گویند -
پاک - بتازی (منزه مقدس
صاف خالص تمام) و بی
(غل و غش) است بمعنی
همه نیز آمده است -
پاک سوز - آن است که یکجا
و سراسر بسوزد -
پاکش - هر چیز که بر پا کشند
و هر چه بکار سواری آید -

پاک کش - هرگاه سر گوسفند
یا جانور دیگر را که میخواهند
بکشند ببرند و شاهرگش
درست بریده نشده باشد
و او از آنروی که جان از
کالبدش بزودی بیرون نمیرود
بسختی گرفتار و در پایان آزار
است پس برای رهائی
او از سختی جان کندن دوباره
گلویش را بیشتر میبرند -
آنگونه باز بریدن را با هرچه
مانند آن باشد - پاک بر و
پاک کش میگویند - پاک درینجا

فرهنگ

بچه (تمام) است -

پاگرفتن - نیروی ایستادگی یافتن است هر چیز را اگر کاخ است به بنیاد و نبلاد اگر تخم یا بچهٔ درخت است بریشه و بهمین گونه در هر چیز (سعدی)

درختی که اکنون گرفته است پای - به نیروی مردی برآید زجای -

پالان - زین ماننديست که از شالکی دوخته میانش را از کاه پر میکنند و بر بالای ستوران بارکش و سواری همچون یابو و خر و استر نهاده سوار میشوند یا بکار بارکشی درمیآرند -

پالکی[۲] - چیزیست مانند تخت روان مگر کوچکتر از آن تخت روان بر چهار گوشه اش دسته دارد که هر دو دسته در یک سرش میباشند و درمیان هر دو دسته دو استر وا میدارند و هر دستهٔ آن را بیک پهلوی استر استوار می بندند تا ببرند و پالکی برمیان هر سرش یکدسته دارد و سه

فرهنگ

مرد در پیش و دسته یا دو مرد
در پس آن دسته‌ها را
بر شانه گذاشته همراه
لشکر میبرند که اگر در جنگ
کسی زخمی شود یا بیمار گردد
او را در آن نشانده زود به
بیمارستانش رسانند و مردم
بزرگ دکن تاکنون برخی
هنگام در همان سواری
میکنند۔

پای - یکی از چهار بخش از
تن برآمدهٔ پیکرهٔ مردم است
که هر دو تاشان یک جفت
اند و با آنها راه میروند و دور
را درمی نوردند چنانکه با آن
دو دیگر که دست مینامندشان
کار میکنند و نیز آنچه بتازی
(قوت و طاقت و استحکام
و ثبات و مداخلت و تائید)
مینامند۔

پایاب - از زمین رود و جوی
جائی را گویند که پای بدان
برسد و آب بسر نرسد بگونه
که بی‌شنا از آن گذر توانند
کرد۔

پایان آنچه بتازی نهایت

و انتها و حد) گویند۔

پایدار ۔ دیرپای و زورمند بتازی ۔ (قایم و محکم و ثابت قدم)

پایداری ۔ دیرپائی بتازی (ثباتِ قدم و مقاومت)

پایکوبی ۔ (رقص) و برجستن از روی خوشی ۔

پایمال ۔ آنکه زیرِ پایها مالیده شود و هرچه از نابکاری و ستمِ دیگران تباه شود یا از دست برود ۔

پایه ۔ هرچیز که بجای پای برای آنکه چیزی بر آن ایستاده

و استوار کنند ساخته شود و آنچه بتازی (قدر و قیمت و مقدار و رتبه و درجه) گویند

پاییدن ۔ دیر ماندن و دیر زیستن و بزیر چشم نگهبانی کردن است ۔

پایین ۔ دو شمانِ بالاست

پایین گرفتن ۔ بتازی (تنزل) رو بفرود نهادن هم بهمان چم است ۔

پ ب ات

پتک ۔ چکش بزرگ سنگینی است و آن پارچه آهن، کلفتی

فرهنگ

است اندکی دراز و بر یک سر
آن که کلفت تر است سوراخ
کشادی کرده پارهٔ چوبی درمیان
سوراخ برده آن چوب را
در دست میگیرند و با آن سر
دیگر پارچهٔ آهن که پهن و باریک
از سر دیگر آنست آهن تافته
و سرخ شده را میگویند و چیز
میخواهند از آن میسازند به
تازی (مطرقه)

پ با خ

پخت وپز ـ هر چه بسته بکار آید
برای پختن باشد و نیز گفتگو
گردن و یکدل شدن چند
تن است برای انجام کاری
(توطئه)
پخته ـ هر چیز که خام نباشد
و مرد دانا ـ
پخته کار ـ مرد یکه بسیار دانا
و آزموده کار باشد ـ
پخش ـ هر چیز که پراگنده و
پریشان شود آن را پخش
و پخش و پلا میگویند (متفرق)

پ با د

پدرام ـ خوش و خرم و
خندان و خجسته و آراسته

و آیین بسته و مانندِ اینها -

پدربزرگ - نیا را گویند که
(جد) باشد -

پدرکشتگی - کینهٔ دیرینه است
که میانِ دو تن از روزگار
پدرانشان برپاست -

پدرود - (وداع) را گویند

پ با ژ

پژواک - بچم توف است
که بتازی (صدا) میگویندش
و آن پاسخِ آواز و فریاد است
که از کوه و ابر و مانندِ اینها
برمیآید یا باز میگردد -

پژودگان - همهٔ پژوده است
و آن بچمِ آگهی چین و
آزماینده است و آنچه بتازی
(جاسوس) میگویند -

پژوهیده - دانسته شده
و به آگهی درآمده و براستی
پیوسته و بدست آمده و دانسته
شدهٔ رازهایِ منشی راهی
یا جائی که دانستنِ شان دشوار
است و مانند اینها -

پژره - با هردو زبر همسنگ تبه
چمهایِ بسیار دارد از آنها
یکی هرگونه افزارِ جنگ است

که بتازی (حربه) مینامند -

پ باس

پس - در فارسی بجای واو (ف) میباشد که در تازی بر سرِ واژه ها درمیآید همچون (فقال) و مانندِ این بسیار است و نیز بچم (بعد) است که دوشمانِ (قبل) باشد و همچنین در چندین جا برای پیوستگی نوله میآید و در هرجا چمِ ویژهٔ دارد همچون درینجا که پاسخِ اگر است - اگر تو راست میگوئی و آن گناه از تو سر نزده است پس چرا می ترسی -

پسا - آمیخته است از پس و آ که کاستهٔ آینده است در گفتگو آن را سخت میگویند چنانکه گوئی با (تشدید) است مگر چنان نیست زیرا که پسا آنرا گویند که از پسِ دیگری آید و در آن دو سین نیست آن را بتازی (نوبت) میگویند

پساوند - بچم باوند است که (قافیه) باشد -

پساهنگ - نعلِ اسب است

پسین - پستر از همه و چهارمین
بخش روز را نیز از آنرو که
پس از آن سه بخش دیگر
گذشته است پسین میگویند
پسین تنگ - پایان هنگام
پسین را میگویند که نزدیک
بشام است -

پ با ش

پشت - پس روی هر چیز
را پشت میگویند چنانکه هر چیز
را دو رخ است یک رخ آن
رو است و دیگر رخ پشت
و مردم را آنسو که چهره و سینه
است رو است و آنسوی دیگر
پشت و همچنین دیگر چیزها را
بتازی آن را (ظهر) میگویند
و بچم نژاد است که بتازی
(صلب) گویندش و بجز اینها
هم چم بسیار دارد از آنها
پدر و برادر و یار و یاور و هر چیز
پشت مرد بدان گرم باشد
پشت بام - بالای بام را
گویند که زیر آسمان باشد
پشته - گریوه را گویند که
از خاک باشد نه از سنگ
و اگر درونش هم سنگ

باشد بالایش را خاک پوشانیده بود -

پشیز - پولِ سوئیه ایست که در بها کمتر از همهٔ پولها باشد -

پشیمان - مردیرا گویند که پشیمانی باو رخ نموده

پشیمانی - هرگاه کسیرا کاری از دست سرزند که خواهشمند آن نبوده که چنان کرده باشد و چاره هم برای درستی آن در دست نماند کنونه باو دست میدهد که یک گونه افسوس و دریغ است آنگونه را پشیمانی میگویند و همیشه آن رابی سود دانسته اند

پ با ف

پف - با پیش بادی که لبها را غنچه کرده از میانشان بیرون میکنند برای افروختنِ آتش یا کشتنِ چراغ و مانندِ اینها آنرا (فوت) هم میگویند

پفک - لوله ایست دراز که از چوب میسازند و گلوله گلین از دهان در آن نهاده بزورِ دم آنرا در میکنند

و گنجشک و دیگر مرغانِ کوچک را میزنند۔

پ ا ک

پکاندن ۔ برشته کشیدن دانه هایِ مروارید و دیگر گوهر است

پکیده ۔ هرچیز را گویند که پر از دانه گونه باشد همچون رشته از گوهر و مروارید و انار از دانه هایِ درونِ خود و خوشه از انگور و انها

پ ا ل

پل ۔ بندی است که بر بالای رودخانه ها و جویها برای رفت و آمدِ مردم کشند و چشمه ها درمیانِ آن گشاده دارند که آب را از روانی بازندارد بتازی (قنطره) و کاسته آن پول نیز هست که بجم (قنطر) باشد

پلنگ ۔ جانوریست شکاری و درنده۔

پله ۔ بجیم لغت است که پایه و زینه و پایهٔ نردبان و کپهٔ ترازو باشد و آنچه بتازی (درجه و رتبه و مرتبه) گویند

پلید ۔ ناپاک و (نجس)

پ ا ن

پناهیدن - گریختن و آمدن است نزدِ کسی از سوی همیناکی برای نگهبانیِ جان و تندرستیِ خود -

پنجاب - بخشی است از هند که در برین باختریِ آن کشورستان افتاده است و تخت گاهش لاهور است که پیش از اینها لهاور می گفتندش و انگیزهٔ نام پنجاب بر آن بخشش برای این است که بجز رودهای کوچک پنج رودِ بسیار بزرگ

در میانه های آن روان میباشند و یکی که از همه بزرگتر است و آن چارِ دیگر هم به آن می پیوندند آبِ سند است که آن را رودِ سند - مهران - نیلاب و اتک نیز نامیده اندش - سرچشمهٔ آن فراز شاخسارهای برینیِ همالیا در نزدیکیهایِ رودِ بزرگ - برهماپوترا - میباشد مگر اینکه آن سویِ خاور برمیخیزد و بدریایِ بنگ میریزد و آن همه جا از پشتِ زنجیره های همالیا نخست رو به برین پس

فرهنگ

ازآن از میانِ کوهسارِ بینِ
کشمیر برگشته رو به باختر سرازیر
میشود و آنجا که از فرودین سوی
پیشاور میگذرد - اتک میخوانندش
و بهمان سان رو به فرودین
باختر آمده ازکنارهای باختری
پنجاب و میانِ سند گذشته
در نزدیکیهای تته بدریای
سند (عمان) میریزد -

پنجره - درهای کوچک است
که بر دو پهلوی درهای بزرگ
کار میگزارند و بجهِم کو فخان نیز
آمده است که (قفس) باشد.

پنج کوهه - پنج هنگ یا بخشِ
لشکر است که هنگامِ کوچ
یا روزِ جنگ در پهنهٔ پیکار بآئین
ایستاده میشوند بتازی (خمیس)

پنجهٔ آهنین - دستوانه را
گویند آن را ببین -

پند - همسنگِ زند (وعظ و
نصیحت) را گویند -

پندار - (قیاس و وهم و
عجب)

پنداشته (حدس و قیاس)
است -

پنداشتن - دانستن است از

روی (وهم و قیاس)

پندت - پیشوا و رهبرِ کیشی هندوان را میگویند -

پنهان نگار - بچم (خفیه) نویس است -

پنهان نویس - مانندِ پنهان نگار است -

پ با و

پود - هر جامهٔ بافته میشود از دو نخ آنکه در درازنا است تار و آنکه در پهناست پود میخوانندش

پوده - هرچه از آلایش و پلیدی پاک شده باشد و نیز آنچه مایهٔ هستیِ دیگرے شده باشد بتازی (علتِ وجود) مولوی فرموده -

آنکه در (ذاتش تفکر) کردنی است ؛ در (حقیقت) آن (نظر) در (ذات) نیست ؛ هست آن پندار تو زانرو براه ؛ سد هزاران پوده آمد تا (اِلٰه)

پور - فرزند را گویند -

پوران - نامِ نامهٔ کهنی است از هندوان -

پوز و پوزه - گرداگردِ دهان بویژه از آن چارپایان و دیگر

جانوران را گویند چنانکه بلگونه
افسار و لگام که پلهٔ به آن پیوسته
است پوزه‌بند میگویند و آن
بیشتر بر پوزِ خر و استر ناخنگی
میزنند تا ناخنک نرود (خیام)
(عید) آمد و کارها نکو خواهد شد
چون روی (عروس) (خیام)
می از خم بسبو خواهد شد چون
چشمِ خروس [illegible] افسارِ نماز
و پوزه‌بندِ روزه یکبار دگر از
گردنِ این خران فرو خواهد شد
افسوس افسوس - صه

پوزش - (عذر و معذرت)

پوست - دوشمانِ مغز و
آن پرده ایست که بالای
تنِ مردم و هرگونه جانوراست
و همچنین بر تنِ درختان و
میوه‌ها و مغزِ پسته و بادام
و مانندِ اینها نیز هست تبازی
(قشر)

پوسه - (هیأت) و دانشِ
پوسه (علم هیأت)

پوسهٔ سراسری - بجم پوسهٔ
همگانی است که (هیأتِ مجموعه)
و (هیأتِ اجتماعی) باشد -

پوشاک - آنچه برای پوشیدن است

فرهنگ

جامه اش هم میگویند بتازی
(لباس و ملبوس)
پوکنی - مغاکهائی است که در
پایین کوه هاست بگونهٔ که زیر کوه
تهی شده است چنانکه شگفت
آنست که بر خود کوهسار است
پول - همین پارهٔ مس و سیم
و زر سومه است که گرد ساخته
شده و در همهٔ روی زمین دستمایهٔ
سود و زیان مردمان گردیده
و کار و بار داد و ستد جهانیان
گرد او میگردد و کلید بست و
گشاد و گیر و دار هرچه وابسته

بکارهای گیتی است پیرامون
هستی آن چرخ میخورد بتازی
(فلوس و قطب)
پولک - پولهای کوچک و
مانند آنست از هرچه بسازند
و آن جوشش ها که بر تن ماهی
است بتازی (فلس)
پولیس - این نام از فرنگ
آمده است ما آنرا گزمه میگوئیم

پ با ه

پهلوان - آمیخته است از پهل
که بچم شهر است و وان
که بچم دارنده و نگاهبان است

فرهنگ

و پس از پیها این نام را بر
فرمانده و (حاکم) میرانده اند
از آنروی که هرکس فرماندهٔ
هر شهر که بوده سپهدارِ
آنجا نیز می بوده و سپه سالار
که فرماندهی شهریرا هم
شایستی بایستی مردی باشد
تهمتن و دانشمند و دلیر و
جهان پهلوان فرنامی بوده برای
فرمانفرمایانِ سپه کش و
سپهبدِ بزرگ.

پهلوبندی دادن - سود
رسانیدن است بکسی
دانسته و آن چنان است
که بهرهٔ دیگریرا که با خودش
انباز است بیشتر دهد و خودش
کمتر برد یا آنکه سودی که باید
بخودش برسد بدیگری که
او را پهلو میدهد روادارد.

پهن - گسترده و دوشمانِ
دراز بتازی (عریض).

پهنه - میدان است و آن
هر زمینی است که هموار و پهن
و گشاده باشد.

پ با ی

پی - آنچه بتازی (عصب

فرهنگ

و عقب) گویند و پایهٔ دیوار که
در زمین است و دنبال و جای
پای کسی چنانکه برداشتن پی
بدنبال رفتن اوست از دیدن
جایهای پای او.

پیاز - بتازی (بصل) (سعدی)
راست پنداشتی چون پسته دیدیش
همه مغز و پوست بر پوست بود
همچو پیاز.

پیاله - ساغر و جام کوچک را
گویند که در آن چای دمی مینوشند
(خواجه) ما در پیاله عکس
رخ یار دیده ایم ای بیخبر
ز لذت شرب مدام ما.

پیام و پیغام - سخنانی است
که بکسی میگویند تا او آنها
را بدیگری که میخواهند ببرد و
بگوید و پیامبر و پیغامبر کسانی
هستند که برندهٔ آن سخنان
میباشند بتازی (رسول) و
آن در بون پیت آیم بوده
یای آیم افتاده پیتام شده
است پس از آن پارهٔ
تا را انداخته پیامش کرده
اند و برخی بجای آن غین
آورده پیغامش ساخته اند

فرهنگ

و دیگر باره الف را نیز از آ
انداخته پیمبر و پیغمبر کرده ویژهٔ
آنان شمرده اند که خود را از
سوی خدا بمردم پیام آزنده
وانمود ساخته اند. (صبا)
امید که از دل به دلربا برسانی
پیام و پاسخ آن بر دل
از (وفا) برسانی.
پی بردن - رسیدن است
بجائی از سراغ گرفتن و به
کسی از پی جوئی و نشانه‌های
جای پای او یا پاهنگ
اسب او و بدست آوردن
سامانِ آشکار کردن آنچه
در جستجوی آن میباشند.
پیدایش - بتازی (ظهور
و تولد) و مانندِ اینها.
پی در پی (متواتر)
پیرامون - گرداگردِ هرچه باشد
(اطراف)
پیرایش - آراستن درخت
است از کاستنِ شاخ و برگ
ناهموارِ آن.
پی رو - (مرید و تابع) را
گویند.
پیروی - دنباله روی و (متابعت)

فرهنگ

پیره پیشانی پیشانی لشکر پیشاهنگ
نشین

پیره - راهنمای راهِ خدا و جانشین اورا گویند (مرشد و خلیفه) و نیز بچم بزرگ و سِتبر و کهنِ هرچیز است -

پیسی - از پیس است که بیماری (برص) باشد و پیسی بر سرِ کسی آوردن رسوا و بی آبرو و بدنام کردنِ اوست -

پیش - دو شمانِ پس تبازی (قبل)

پیشانی - میانِ ابروان و رستنگاه موی سر را گفته اند تبازی (جبهت) سرنوشت را هم گویند که (نصیب و قسمت) باشد -

پیشانی لشکر - آن دسته یا هنگِ سپاه را گویند که از بیل و کلنگداران و پیشاپیشِ دیگر بخشهای لشکر است -

پیشامد - سرنوشت یا هرچه بفرمان ایزد از روزگار پیش میآید

پیشاهنگ - هرچیز که از میانِ گونهٔ خود پیش از همه باشد و بچم پیش هنگ نیز آمده آنرا به بین

فرهنگ

پیشباز پیش‌جنگ پیشدستی پیشکش

پیشباز - بتازی (استقبال)

پیشبرد - پیش بردنِ کاریست
بآسانی و بگونهٔ دلخواه -

پیش بندی - بستنِ راهِ آسیبِ
دشمن است از پیش -

پیشتاز - آن دستهٔ لشکر
است که در تاخت بر دیگران
پیشی جوید و آنچه بتازے
(مقدمة الجیش) گویندش -

پیشتازی - پیشتاز شدن
است که پیشی گرفتنِ در جنگ
باشد -

پیش‌جنگ - لشکریرا گویند
که پیش از همه برای جنگ
فرمان یابد -

پیشدستی - (مبادرت) است

پی شدن - بریده شدنِ
دست و پای اسب است -
چنانکه پی کردن بریدنِ آنهاست

پیشرفت - از پیش رفتنِ کار است
بخوشی -

پیشکار - پایهٔ بلندیست از
چاکرهای کشوررانی که پس از
دستوریست -

پیشکش - هرچه زیردست
ببالادستِ خود بگونهٔ مفت میگزراند

و این از شمارِ دمجا باآنکه در
راستی هست نیست و یکباره
صفت هم نیست زیراکه پاره
هنگام یا خود بیشترِ هنگام
زیردست را از بالادست
بجایِ آن پیشکش کارهائی
ساخته میشود که رهنمونِ سود
جاودانیِ اوست۔

پیشگاه - پایین و روبروی
تختِ پادشاه است۔

پیشنماز - آنست که هنگامِ
نماز روبروی همه می ایستد و
همه در پس او رده می بندند

پیشوا - بزرگِ کیش و آیین و
رهبرِ روانی و شروشگانیِ
مردم است و نامِ یکی از دستوران
خانهٔ مراته است که خانهٔ پیشوا
بنیاد نهادهٔ اوست و از
نژادِ او چند تن بهمین نام کشور
راندند۔

پیشه - هر هنر و کاری را گویند
که کسی از رهگذرِ آن گذران
نماید بتازی (کسب)

پیش‌هنگ - آن دستهٔ لشکر
است که بر پیشانیِ پیچ کوهه میرود
در کوچ و بیماند در اردو و

فرهنگ

ایستاده میشود در جنگ
بتازی (مقدمة الجیش) و به
ترکی (هراول) میگویند ۔

پیشی ۔ (تقدم)

پیشین ۔ از همه پیشتر باستان
و کهن (قدیم) و آنکه از همه
نخستین تر است دوشمان
پسین ۔

پیغوله ۔ گوشه و کنار و کنج
خانه و راه تنگ و باریک
است که آن را گوره راه
هم میگویند و چمش از بون
همین است چه آن آمیخته
است از پی که دنبال و جای پا
باشد و غوله که غولک و غول
باشند و آن چنان است که آن
راهی است که گویا غول در آن پی نهاده
است ۔

پیک ۔ پیاده ایست که او را
پا رنج داده برای کاری یا رسانیدن
نامه و پیامی بسوی کسی میدوانند

پیکان ۔ پارچه آهن تیزی
است که بر نوک تیر می نشانند
(سعدی) سرو بالای کمان ابرو
اگر تیر زند ٭ (عاشق) آنست که
بر دیده خرد پیکان را ۔

فرهنگ

پیکر - تن و کالبد و آنچه بتازی (جسم و جسد و جثت و هیکل) میگویند.

پیکره - استخوان بندی و نشو هر کاخ یا کوخی که تخت برای نمودن از چوب سازند و آنچه بتازی (اساس و اسطقس) خوانند -

پیلام - پارچهٔ ابریشمی بسیار نرمی است که آن را (حریر و اطلس) میگویند

پیلون - پارچه ایست از ابریشم که خواب دارد (مخمل)

پیله (خریطه و کیسه) را گویند و آنچه کرم ابریشم در آن می خزد و می تند -

پیله ور - آمیخته است از پیله و ور و آن کسی است که سوداگری میکند مگر نه مانند بازرگانان چه اینان خداوندان سرمایهٔ ژرفند و پیله وران با اندک سرمایه داروها و دیگر چیزها خریده و آنها را در پیله ها (خریطه و کیسه) کرده از شهر بده یا بر درِ خانه ها برده میفروشند

پیمان - بتازی (عهد و شرط)

فرهنگ

پیمانه - اوندیست که بدان می
و چیز دیگر را می پیمایند -
پیمودن - سنجیدن هر چیز
را گویند کننده آن پیماینده
است و کاسته آن پیما و
آن با هرچه بیامیزد که بسته
بکار پیمایش باشد رهنمون
همان هم میشود چنانکه - باد پیما
باد سنج که بیهوده کار باشد
باده پیما آنکه باده می پیماید و میخورد
یا میدهد - راه پیما - آنکه راه می
نوردد - زمین پیما - آنکه پیمایش
زمین میکند و بهمین گونه بسیار
جا میاید -
پینه - یک گونه سختی است که
بر انگشتان و پوست دست
و پا از بسیاری کارکردن و
راه رفتن و نیز از پا افزار تنگ
و بد پیدا میشود -
پیوس - با هردو پیش مردی
و دانست بتازی (انسانیت
و رای)
پیوسیدن - با هردو پیش
پیش کردن و گزرانیدن و
گزاشت دادن است بتازی
(استعفاء و فکر و راے) است

فرهنگ

و آشکار کردنِ آنها.

پیوشیدگی. بدرازی کشیده شدن (تمادی و انبساط)

پیوند. بستگیِ هرچیز بدیگری چه آشکارا و چه نهانی همچون پیوندِ رشته و درخت و زن و مرد و پیوندِ مردم باهمدیگر که خویشی و خویشاوندی باشد و بچم آمیزش نیز آمده همچون پیوندِ رودخانه‌ها با دریا.

پیه. هرگونه چربی را گویند.

پیه چیزی به خود مالیدن. چنان است که کسی بد یا خوب کاری را بلند و هم در هنگام کردن کیفرِ آن را بدل بگذرانند و برخود هموار دارد و گوارا نماید

واتِ ت با ا

تا. بچم آنهاست که در تازی (فرد و احد و الی و انتها) مینامند و نیز دو شمانِ جفت است و لنگ نیز بدان چم آمده است و راهنمونِ آگهانیدن است که برخی آنرا بیک چم زنهار دانسته اند چنانکه گفته اند. تا نه ورزی تندیشِ کنگرهٔ زنفش : تا نفتد

فرهنگ

چنین زخشم بر رخ (کافر) تای نخستین بچم آگهانیدن است که بجای آن میتوان گفت : زنهار که پیش کنگر زلفش تند نوزی همچنین بجای - برای اینکه - بکاربرده میشود چنانکه اگر گفته شود که من آن کار را کردم تا او نرود همانگونه است که - برای اینکه - او نرود - و پاره - بچم - که - نوشته اند - آن نیز نزدیک است بآنچه در انجام نگاشته شد و بچم دردم (و فورا) نیز آمده - چنانکه گویند - تا او را دید گریخت - و چمش اینست که همانذم که او را دید گریخت -

تاب - گرمی و روشنی و پرتو و فروغ هر چیز روشن و درخشنده است و نیز بچم پیچ و نورد و شکن و خم است و شکیب و بردباری و توانائی نیز که بتازی (صبر و تحمل و طاقت) است -

تاباندن - تاب دادن و پیچاندن است و نیز گسیرا

بچرب زبانی و چاپلوسی و نیز از راهی که دارد بازداشتن و برگردانیدن است و براه اندیشهٔ خود درآوردن

تابین - دفترخانه و سرکرده و مانند اینها را گویند که زیردست سرکردهٔ دیگری باشد تابین لشکر (انتظام و نظم) لشکر است -

تاجیک - برخی گفته اند که تاجیک کسانی میباشند که از نژاد تازی و در کشور ایران پیدا شده اند مگر اینکه پرورده میشود درست ترمینماید چنانکه نزد تازیان بجز تازی یا کسانیکه زبانشان تازی نیست (عجم) خوانده میشوند نزد ترک بجز ترک یا کسانیکه ترکی نمیدانند تاجیک گفته میشوند (سعدی) شاید که بپادشه بگویند ترکِ تو بریخت خونِ تاجیک

تاختن - تندراندن و تازاندن و دوانیدنِ اسب است به خوشی یا برای گریز یا برای یورشِ بر دشمن و شورش و تاراج -

تار - نام افزاریست ازموزه که مانندِ چنگ است وسیمی است که برچنگ و مانندِ آن میکشند و هرچه بجایِ آن باشد از ابریشم وجزآن و تاریکی وکمیِ سو و بینائیِ چشم و آنچه در درازنایِ پارچه میکشند هنگامِ بافتن پود را ببین -

تاراج - تالان و یغما بتازی (نهب و غارت)

تاراش - مانندِ تاراج است -

تاراندن - پریشان وپراکنده وشکسته و دور وگریزانده و (منهزم) گردانیدن است

تارک - همسنگِ شارک بچم آهیانه است که استخوان سر باشد بتازے (قحف) خواهم که (تاج) تارکِ (شعری) کنم ترا * برخی بچم چکاد و نیز گفته اند که شکافِ میانِ موی سر باشد (فاق و فرق) و نیز زیرِ بخشِ بالایِ دهان که زبان هنگامِ سخنگوئی بشیترِ بآن برمیخورد - (فکِ اعلی)

تاره - کاستهٔ ستاره است

تاریک - دشمنِ روشن چنانکه در تار گزشت -

تاز - ازچمهای آن همین آنچه در نامهٔ ترکتازان راه یافته یاد میشوند - تاز - نامِ پسر یا نبیرزادهٔ سیامک بوده که پدر (عرب) است و گروه های گوناگونِ آن مردم از نژادِ اویند و از همین روی آنان را تاز و زاد بوشان را نیز تاز گفته اند دیگر همپای و همچم تاخت است که بچم تاختن و نیز فرمان از تاختن است -

تازه - نو را میگویند (جدید)

تازه دم - آن مردان و جانوران سواری و بارکش را گویند که از بیکاری و یافتنِ آسایش خستگی نداشته باشند و دمِ شان تازه باشد

تازی - آنچه وابسته بتاز است همچون مرد و اسب تازی که اسب (عربی و عرب) باشد و نیز یکگونه سگی است شکاری که لاغراندام و بسیار چالاک و تیزگام است چنانکه

آهو را در دو میگیرد

تازیانه - چیزی است که از تریشه و باریکه های چرم به دیس گاودم می بافند و هنگام سواری اسب را بدان میزنند تا بگونه که میخواهند برود.

تار - بچم چادر است (خیمه)

تاشدن - لابرلا شدن جامه و مانند آن است و گزشتن از آب جوی و رود.

تالان - بچم تاراج و تارش است (نهب و غارت)

تاوان - آنچه از کسی می ستانند بجای زیانی که رسانیده است همچون شکستن و گم کردن و از دست دادن چیزی و نیز آنچه بتازی (جرم و خیانت و غرامت و جبر کسر) گوئید.

ت با ب

تبر - افزاریست که بدان هیزم و درخت ها را میشکنند

تبردار - آنکه کار تبر میکند که درخت و هیزم شکنی باشد

ت با پ

تپنکو - (صندوق) و انبار

و هرجایِ بزرگی که برایِ گزاشتن
و داشتنِ چیزی یا چیزهایِ
گوناگون بسازند و آنچه بتازی
(مخزن و ساحل) نامند —
پتنکه (صندوق) چه وجاهایِ
کوچک را گویند که در پتنکو
آمد —

ت با ج

تجیر — دیواره ایست از کرباس
و چوب که گرداگردِ سراپرده
برپا میکنند در هند آنرا
غنات می گویند —

ت با خ

تخت — سندلیِ فراخ و
بلندیست که پادشاهان روزِ
بار برآن می نشینند و اینکه برخی
آن را تازی هم دانسته اند
درست نیست زیراکه تخت
بهمین چم در پارسی پیش از
آمیزشِ زبانِ فارسی بود
با تازی و اگر تازیان آنرا به
همین چم بکار برده باشند هم
پروائی نیست پایانش اینکه
آن را مانندِ آدم و زمان و
دولت و کرسی و بسیاری
از دیگر نامها —

همان گونه که بوده است بکار
آورده اند بتازی آن را (اریکه
و عرش و سریر) مینامند و تخت
در فرهنگِ تازی بچم جامه دان
است یا هر چه در آن رخت
نهاده شود.

تختگاه - شهر را گویند که
پادشاهِ یک کشور در آنجا
بود و باش مینماید و
از آنرو که آن شهر آرمش
جای تختِ شاهی است آنرا
تختگاه و پایتخت نیز مینامند.

تخت نشینی - روزی است
که پادشاهِ تازه بر تخت می نشیند
(جلوسِ سلطنت) و نشستِ خسروی

تخت ور بستن - کامیاب و
نیک بخت شدن است در
کاری.

تخته - هر پارهٔ چوبِ پهن را
گویند و آن در گستری از جاها و
کارهاست که انباز نباشد
و نیز بچم آن چوب یا چارچوبه
ایست که مرده را بر آن نهاده
بگورستان میبرند تازیان اینرا
هم رها نکرده (تختج) کرده اندش

تخم - دانهٔ هر چیز که بکارند و سبز

سود و خوشه ها یا میوه ها برابر
که در آنها از گونهٔ خودشش
هم باز چندی آماده باشند
و آنچه بتازی (بیضه) و تخم
که آنرا خاگ هم میگویند
و تخمِ کبوتر و کنجشک و مانندِ
اینها و خایهٔ مردم نیز
تخمه ـ نژاد را گویند بتازی
(نسل)

ت با ر

تر ـ بازبر ـ دوشمانِ خشک
چنانکه خشک و تر یا خشکی و تری
زمین و دریا را گفته اند بتازی
(بر و بحر) و چون پارسایِ
خودپسند را که همیشه نماز کند
برای آنکه مردم ببینند و
باو گرویده شوند خشک میگویند
هرکس که چنان نباشد او
را تر میگویند و نیز بچم چالاک
است فِرز را ببین ـ
ترازو ـ بتازی (میزان)
تراشیده ـ هرچیزکه از
تراشیدگی و پرداخت رنگین
و هموار شده باشد و هر سخنی
که باسنجیدگی گفته شود و هر
مردیکه از دانش پرورش

یافته خداوندِ خوبیهای ستوده
شده باشد چنانکه آخشیکِ
آنرا ناتراشیده گویند سعدی
بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دلِ هوشمندان بسی

تراوش - بیرون آمدنِ
خرده‌های بسیار ریزه است
از چیزهای آبگونه که بوشره
در آوندهای گلین میباشند
بتازی (نشر و انتشار و
تقطیر)

تراویدن و تراوش
زهیدنِ آب و مانند آن است
از پشت آوندی که در آن است
از کوزه بهمان برون تراود
که در وست -

ترخانی - پایه ایست که نزدیکان
تختِ خسروی را برتر از آن
شدنی نیست و آن چنانست
که هرکه بدان پایه سرافرازی
یافت بی بازیافتِ پروانگی
در هرجا چه بارگاه و چه هوای
میتواند نشیمنِ شاه برود -

تردستی - آن تیزچنگی
و چالاکی است که بازیگران
و چشم بندان هنگامِ نمودنِ

هنر خود بکار میبرند -

ترسا - پیرو کیش (عیسی) را گویند -

ترسیدن - (خوف) کردن و بیمزده شدن است

ترش - با پیش یکی از مزه های چارگانه است که ترش و شور و تلخ و شیرین باشد و آن مزه ایست که در سرکه و غوره و نارس هر میوه است که پخته اش شیرین است -

ترشروی - بدخوی و بدمنش

ترشروئی - یک گونه درهم کشیدگی است چهرهٔ مردم را که نشانهٔ خشم و بددلی است -

ترک - همسنگ خرک با هر دو زبر بچم کنده است که (خندق) تازی شدهٔ آنست و آن گودال یا جوی گودی است که گرداگرد دیوار شهر و دژ میکنند و درز و شکاف بویژه آنکه به آوندها و یا پارهای کاشی و چینی و نیز دیوارها در می افتد و همسنج ارک

فرهنگ

ترکتاز

باز بر کلاه بویره خود یا هر کلاهی
که هنگامِ جنگ بر سر نهند
و ترکِ کلاه آنست که کلاه
یک پارچه نباشد دو پارچه
یا بیشتر از آن باشد و
در آن گاه هر یک پارچه را
یک ترک گویند و چون هر
یک ترک همردهٔ ترکِ دیگر
است به ترک گرفتن یا برداشتن
آنرا گویند که سواری مردِ
دیگری را پشتِ سرِ خود بر اسبی
که سوار است بنشاند و ترک
بستن و ترک بستن آنست
که بسته یا بارِ سبکی را پشت
زینِ اسب سواریِ نه بندد
و بسنج کرک با پیش نام
گروهی است که آنسویِ رود
می مانند و زبانِ جداگانه دارند
و نامِ کشورشان توران و
ترکستان است ـ
ترکتاز ـ تاختن و تاراج
کردن است بآیینِ ترکان
میرزا عبدالرحیم خانخانان (پسر
بیرمخانِ ترکمان که آموزگار
و لله باشیِ اکبر بود) گفته است
یکچند ذلم به (هجر) آموخته بود

ور(ذوق وصال) دیده بردوخته
بود؛ یادِ تو شبانه ترکتازی
آورد؛ بر باد بداد آنچه اندوخته بود

ترکش - تیردان است به تازی (جعبه)

ترکیدن - بچم شکافته شدن است -

ترکیده - از ترکیدن است

ترکیده و ترک برداشته بچمِ شکسته شدنِ چیزی است بگونه که دو پارچه نگردد و از هم جدا نشود -

ترمه - شالی است که در کشمیر و کرمان و مشهد میبافند

ترلیشه - آن خرده چوبهائی است که هنگامِ تراشیدنِ چوبها و تیرها از دمِ شیشه یا رنده میریزند و آنرا که از دندانه هایِ اره میریزد خاکِ اره میگویند

ت با ز

تزک - با هر دو پیش آرایش و آراستگی و آیین و(انتظام) را گویند و توزکِ تیموری نامِ نامه ایست -

ت با س

تسمه - باریکه ایست از چرم
که شاهانِ واپسین خانهٔ تیمور
گناهکاران را بدان خفه
میکرده اند -

ت با ش

تشنه - خواهشمندِ نوشیدنِ
آب را گویند که خواهشش
از روی منش باشد
چنانکه گرسنه نان راست

ت با ف

تف - بسنجِ کف بچمِ
گرمی و حُرم است که (بخار)
باشد و بچمِ تاب و تب
و روشنی نیز آمده حرم
را به بین -

تفته - بچمِ تافته است و آن
هرچیز است که از گرمی بتاب
آمده و برشته شده باشد
ز تابِ (قبهٔ) زرینِ آینه
(تمثال) زمینِ تفته فروپوشید
آتشین (اسربال)

تفنه - بسنجِ دهنه با زبر
بچمِ تفنی است که تارِ کلاش
و تنیدهٔ تندو باشد و
آن تارهایِ بافتهٔ تندواست
که در کنجِ دیوارها پیدا میشود

ت باک

تکه - بجم گراس و نواله است که بتازی (لقمه) گویندش و پاره هر چیز را هم گفته اند و باین چم انجامین تازیان نیز آورده اند -

تکاپوی - آمیخته است از تک که بچم یک سر دویدن باشد که جائی ایستاده نشود و پوی که بچم رفتار است ازینروی تکاپوی و تکادو و تک و دو دوندگی بسیار را گویند -

تگاور - اسب پردو تیز رفتار است -

تکلتو - با هر دو زبر نمد جامه یا تشک نمدیست که زیر زین میگزارند تا زین به پشت اسب نکوبد -

ت باگ

تگرگ - دانه هائی است که یخ بسته از آسمان می بارد -

ت بال

تل - آن پشته و بلندی را گویند که از خاک سخت باشد

مگر هنوز سنگ نشده باشد

تلخ - یکی از مزه‌های چارگانه است که دوشمان شیرین است و آن بسانِ آنست که در کاسنی و مانند آن نهاده شده -

تلخ‌زبان - مردِ بدگو و دشنام‌ده را گویند -

تلخ‌زبانی - بدزبانی و بدگوئی و کسیکه زبانش خوش نباشد -

تلخ‌کام - آنکه روزگارش ببدی و نومیدی بگذرد -

ت با ن

تن - بتازی (بدن و جسم)

تنانی - هرچه وابسته به تن باشد (جسمانی)

تناور - مردِ تهمتن و پهلوانِ درشت پیکر است -

تن بکار دهی - پشت بکار داشتن و شانه در کار تهی نکردن است -

تنبل - مردِ سست و بیهنر و بیکاره -

تن‌پوش - هرجامهٔ که

پوشش تن کسی باشد

تنخواه - بچیم پولی است که سالانه یا ماهانه بپاداش چاکری میدهند (مواجب و مشاهره و مستمری)

تندباد - باد تند و سخت است که بتازی (صرصر) گویند -

تندبار - دوشمان زندبار است و آن جانوریست که جانوران دیگر را شکار کرده به گوشت و خون آنها زندگی میشناید بتازی (سباع)

تندباری - خونخواری و درندگی و (سبعیت)

تندخوی - مرد تنک زاغر و خشمناک را گویند که به ناگواری ازجادر رود و بخشم آید و دوشمان آن خوشخوی و سنگین و بردبار است

(خواجه) پشمینه پوش تندخو
کز (عشق) نشنیده ست بو
از مستیش (رمزی) بگو
تا ترک هشیاری کند -

تندر - آسمان غرنبش است و آن آوازیست بیمناک

که هنگام بارش از سنگها برمی آید -

تن در دادن - (قبول) و (تسلیم) کردن و (راضی) شدنست -

تندرستی - بجیم بدرود است که (صحت و استقامت مزاج) گویندش -

تنزغه و تنزغه - بجیم تن پرش و پادر است که (افلیج ولغوه) باشد -

تنزیب - پارچهٔ نازکی را میگویند که گاه پوشیدنش تن از زیرش نمایان است و از زیبی برتن زیبی میفزاید -

تنک - با هردو پیش بسنج سبک هرچیز بسیار نازک کم پشت را گویند چنانکه نان تنک یکگونه نان بسیار نازک است که آن را تنخه نیز میگویند

تنک آوند - همسنگ خنکاکند کسیرا گویند که گنجایشش کم باشد و تاب آنمایه چیزیرا که یافته است نیاورد و خودرا فراموش کند این روزها همچنان کس را کم (ظرف)

مینامند -

تنگاهی - (ریاضت و مشقت)

تنکه - با هر دو پیش آوندهای
پهنی است که از آهن یا
توپالِ دیگری لب‌ازند و نیز
پچم شلواریست که پهلوانان
هنگامِ ورزش می پوشند
و با زیرِ پول سومه ایست از
زر و نامِ ویژهٔ پولی بوده است
از زر و سیم که پیش ازینها
در هند روائی داشته است
اکنون آن را که از سیم است
روپیه میخوانند -

تنگ - با زبر و همسنگِ
سنگ دوشمانِ فراخ
است و راهِ تنگی که در کوهستان
است و تنگ باید جز از
گردنه باشد زیرا که دو سه
تنگی که من در ایران دیده‌ام
همچون تنگ زیبان و اینها
چنان نمودند که آنها را از
کوه بریده و راه ساخته‌اند و
چندین گردنه که دیده‌ام چنان
نموده‌اند و نیز پچم آنست که
از زین بزیرِ شکمِ اسب گردانیده
بسوی دیگرِ زین استوار

می بندند تا زین بجای خود
درست بماند و با پیشِ بسیج
تنگ هرگونه آوندی است
سبو مانند که دهانش تنگ
و شکمش فراخ است و
از گل و دیگر سنگها برای
داشتن آب و افشره میسازند
تنگابی - هنگامی است که
بارشش بهنگام نبارد و از آن
رهگذر آبِ چاه ها بخشکد و
تنگیِ آب بهم رسد -
تنگ آمدن - بستوه آمدن
و ستوه شدن است -

تنگ آوردن - بستوه آوردن
و تنگ گرفتنِ کار است -
تنگدست - همان دست تنگ
است که بی چیز و نیازمند باشد
تنگدستی - بی پولی و نیازمندی
تنگ گرفتن - بچم سخت گیری
است برای درمانده ساختن
و بیچاره گردانیدن -
تنگنا - جای تنگ است
بتازی (مضیق)
تنگی - دوشمانِ فراخی و
فراوانی است که کم بودنِ
چیزهای خوراکی باشد بتازی

(قحط و غلا) —
تندو - با هردو زبر بجیم تندو
است که (عنکبوت) باشد
تنو - با زبر زور و زورمند و
دولت و پادشاهی و آنچه
بتازی (قوت و قدرت و
طاقت و سلطنت) مینامند
تنومند - کسیکه دارای پایان
زور و نیرو باشد در همه چیز
بویژه در شهنشاهی -
تنه - بتازی (جثه) که اندازهٔ
درشتی تن باشد و تنه درخت
آن بخش درخت رامیگویند
که میان کنده و شاخسار باشد
چنانکه از درخت آنچه در زمین
است بجز ریشه های باریک
کنده مینامندش و آنچه بیرون
است تا جائی که دستی از آن
برنیامده تنه اشمیگویند و
بالای جائی که دستها و پنجه ها
برآورده شاخسارش خوانده اند
و آن همردهٔ توش است که همیشه
تنه و توشش میگویند به بین
آنرا -
تنهارو - هرکه با همراهی کسی
راه نه پیماید و تنها راه رود

و از همپایی مردم کناره گزینید
باش چون آفتاب تنها رو
نه چو مه با ستارگان بگرو
تنهائی - تنها و بیکس ماندن
است و بار دادن پادشاهان
و بزرگان است کسی را بی انبازی
دیگری این روزها (خلوت)
میگویند -
تنیدن - تفته بافی تنند و ابست
گرداگرد خود برای شکار مگس
و بالیدن کرم ابریشم است
در پیله و نیز بچم فریب دادن
و خاموش ماندن است
(سلوت)

ت با و

تو - با پیش درون و اندرون
را میگویند تو و بیرون -
(داخل و خارج) است و
پیاز را توبرتو از آن گویند
که پوستی در یا بر پوستی است
و آنرا پوست بر پوست هم
گفته اند (سعدی) آنکه چون پسته
دیدیش همه مغز بود پوست
برپوست بود همچو پیاز -
توان - آنچه در تازی
(قوت و قدرت و استطاعت

و ثروت) است

توانا ـ دارای توان است که زور و نیرو و دولت و اقتدار باشد بتازی (قادر)

توانائی ـ زورمندی و نیرومندی بتازی (قدرت) (سنائی) راست ـ اگرچند از توانائی زننده همچو خایسکی ؛ وگرچند از شکیبائی خورنده همچو سندانی ؛ مشوناژان که در یکدم ز زخم چرخ ساینده ؛ بریزی گر همه تنگی بسائی ورچه سوهانی ـ

توانگر خداوند (مال و ثروت) را گویند ـ

توانگری ـ دولتمندی بی‌نیازی و (استغنا)

توبره ـ پیله‌ایست که از چرم یا پشمینه میدوزند و بر دو جای دهنهٔ آن دوال یا رسنی می پیوندند و در آن جو و کاه ریخته از گردنِ ستور بگونهٔ میآویزند که پوزش در آن رود و آنرا بخورد ـ

توپال ـ ریزهٔ انگشت است که (فلز) باشد ـ

توده ـ پشته‌های ریگ و

تل های سنگریزه و مانند اینهاست و اگراز دانه های خوردنی باشد همچون گندم و جو و اینها کپه و خرمن هم میگویندشان-
توشس- بتازی (قطر)
توله- بجم بچهٔ سگ در فارسی است در هندی در واسی است که همسنگ شیست نخود سنگ ایران است
تومان- شماره ایست که آنرا ده هزار میگویند و نام یک درست است که میان مردم دادوستد میشود

تومیرائی- بجم تومیری است و آن سوگندی است که مردم ایل و برخی مردمان شهری نیز بوشیره او باشش چپان پاس آنرا میدارند که اگر سرشان برود آن سوگند را دروغ نمیخورند
توی- درون را گویند که (داخل) باشد تو را نه بین
توی کار آوردن- کسیرا بهرگونه که باشد در کارے باخود (شریک و دخیل) کردن است-

ت با ه

تهمتن - مرد تنه‌مند دلیر پهلوان است -

تهی - دشمان پر است (سعدی) تهی از دانش به علت آن : که پری از خوراک تا بینی -

ت با ی

تیر - چمهای بسیار دارد باشت راکه این روزها (حمال) میگویند وآن تیر بسیار بزرگی است که در خانه‌ها سنگینی همه دالان برآن است تیر و شاه‌تیر و همچنین همه چوبهای بزرگ که در هر دستگاه و کارخانه برای برداشت سنگینی‌ها بکار میرود تیر خوانده میشوند بزرگ نامداری بگونه بادره فرموده این تیرکه (قایم) لسبرالوان است : و همچنین تیر کمان چوبی است تراشیده که برای انداختن از کمان می سازند و تیر تفنگ و توپ گلوله و باروت است و نیز نام ماه چهارم سال فارسی است و از هر چیز آنچه گزیده

آنست تیر آن چیز میگویند -

تیر بسنگ آمدن - نومید و ناکام شدن و بی بهره ماندن است از آرزوی خود -

تیری زدمش ز آه بر دل
وآمد ز (قضا) بسنگ تیرم

تیر تخش - یک گونه آتشبازی است که بسوی آسمان بالا میرود چه آن آمیخته است از تیر که جمش نوشته شده و تخش که بچم بالاست -

تیررس - تا جائی است که یک تیر پرتاب یا یک گلوله توپ و تفنگ بدان برسد آن را یک آماج نیز میگویند

تیره - دوشمان روشن و هرچیز که سیاه رنگ و تاریک باشد و آنچه در تازی (فرقه و فریق) خوانند -

تیرگی - تاریکی را میگویند که سیاهی شب و مانند آن باشد -

تیره مغزی - نادانی و بیدانشی و (جهالت) است -

تیشه - همسنگ پیشه افزاریست که درودگران بدان چوب

و سنگتراشان سنگ میتراشند

زخمِ فرهاد و من از یک تیشه

بود ۞ او بسر زد من بپایِ

خویشتن ۞

تیغ - بجیم شمشیر است استره

سرتراشان را نیز گویند

تیغ بند - بجیم (طلسم) است

و آن جادوئی است که میگویند

در هرجا و با هرکس که باشد

هیچ افزاری بر آنها کارگر

نیست -

تیغه - نامِ کلیه است برای

هرگونه افزارِ برندگی مگر اینکه

همین برای آنها پارچه است

که از آهن ساخته شده و

کارِ برش با همان است

همچون تیغهٔ شمشیر و تیغهٔ

کارد و مانندِ اینها و نیز تیزیِ

سرکوه و بلندترینِ جاهایِ

آن است که کوه نیز بدان

چم است بتازی (قلّه) -

تیم - بجیم خانهٔ بزرگ و سرای

بازرگانی است -

تیماج - چرمی است که از

پوستِ بز و گوسفند میسازند

و رنگهایِ گوناگون میدهند

فرهنگ

تیمار　　تیمسار تیمناک　　تیول

تیمار - بچم اندوه و پرستاری است بویژه پرستاری بیماران و اسپان و ستور و مانند آنها و آنکه از سوی فرمانفرمائی به پرستاری کودکان بی پدر و بی سالار نامزد است تیماری و تیماردار و تیمارخوار گویند -

تیمچه - سرای کوچک بازرگانان نشین است -

تیمسار و تیمشار بچم خشنود است که بتازی (حضرت) گویند -

تیمناک - بچم یکسانی و برابری است بتازی (مساوات)

تیمور - نام پادشاه نامداریست که یکی از کشورکشایان هند نیز هست -

تیول - زمین و دهی است که پادشاهان به شاهزادگان و بزرگان یا بهرکس که بخواهند بجای تنخواه و سالانه برای گزران شان میدهند در هند آن را جاگیر میگویند

دریچهٔ ششم در

وات ج با الف

جا و جای - در تازی (مکان و ظرف) است برای هر چیز و نیز بجم (حق و عوض) بکار برده میشود چنانکه چون خواهند بگویند که تو در (حق) من چه کردی و (عوض) اینکه چنین کنی چنان کردی - میگویند - تو بجای من چه کردی و بجای آنکه چنین کنی چنان کردی -

جاجیم - گلیم نازکی است پاکیزه جاجم نیز میگویندش -

جادو (سحر) و سرنام یکی از بزرگان مراته است

جاروب - افزاریست که جای را بدان می روبند و از آلایش گرد و خاک و خار و خاشاک پاک و پاکیزه میسازند - چون دیدهٔ ستمگر (کافر) زند بهم ٭ انبارِ نازو خرمن آشوب میکند٭ یا آنکه خانمان دل خون گرفته را ٭ ز (اسباب) زندگانی جاروب میکند -

جاگزین ساختن - نشاندن

فرهنگ

جاگیر — جان ارزان — جانشین — جاویدان

کسی است بجای کسی و برگزیدن کسی است در انجمن به بزرگتری دیگران در همان بزم —	جانشین — در تازی (خلیفه و ولی عهد) است —
جاگیر — تیول را ببین —	جانگرفته — مرد نیازموده کار و سست اندیشه و تنک آوند را گویند —
جامدار — بچم (ساقی)	جانماز — چیزیست که می گسترانند و بر بالایش ایستاده نماز میکنند — (سجاده)
جامه — هر چیز که تن مردم را بدان پوشند (لباس)	جاودان — همیشه و پایدار و همواره و آنکه تا همیشه پایدار بماند —
جان ارزان — آن کسرا گویند که هنگام جنگ پول بستاند و بجنگ برود و نزدیک چم او باشش است یا خود یکی از چمهای آن —	جاویدان — بچم جاودان است که بتازی (ابد و سرمد) خوانندش

فرهنگ

جایستاد   جشن   جفت   جگرگاه

جایستاد (قایم مقام)	خوشی و سور و مهمانی و
جایگاه - سرزمین و آنچه در	نیز بچم (عید) است -
تازی بچم (قدر و منصب و	ج با ف
مرتبت و منزلت) است	جفت - دو شمان تاست
ج با ب	جفت و تا بتازی (زوج
جبیره - آماده و (مستعد و	و فرد)
عازم) را گویند -	جفنگ - سخنان چرند
ج با د	پوچ بی سروبن را گویند -
جداشناس - (مابه الامتیاز)	ج با گ
جداگانه - در تازی (علاحده)	جگرپاره - لخت جگر و فرزند
جدائی - (مفارقت)	را نیز بچم گویند -
ج با ش	جگرگاه - هرچه جگر را کاهد
جشن - بزم شادی و	ج با ل

جلو - بچم افسار است و
پیشروی هر چیز را نیز گویند
چنانکه جلودار بزرگ کاروان
است و جلوخانه و جلوخان
فراخ جائیست که روبروی
در خانه است و جلوگیر آنست
که روبروی کسی درمیآید
و راه را براو می بندد و جلوریز
تاختن چاپار و جز اوست اسب
را که زود بجائی که میخواهد برسد
و مردم شوخ و (ظریف) و سیخ
(کباب) را نیز میگویند
جلوخان - جای گشاده ایست
که پیش در سرای بزرگان
است و اسبان و چاکران
دیدن آمدگان ایشان در آنجا
می مانند تا خواجه ایشان برون
آید -

جلوریز - راندن است بسوی
جائیکه میخواهند بگونه که لگام
باز نکشند -

جلکه - بخش بزرگی است
از کشور آنرا جولکه و جولگای
نیز میگویند -

ج ب ا ن

جنبش - (حرکت) را گویند

که دو شمان (سکون) است

جنبش انگیز (سبب و موجب حرکت) که انگیزهٔ جنبش باشد

جنگل - جائی که انبوهی درختان تناور بلند باشد -

جنگجوی - دلیریکه همیشه خواهان و جویای جنگ باشد -

ج با و

جو - با زبر دانه ایست که به اسب و استر و خر میخورانند برخی در خوبی دوم گندمش میدانند و با پیش کاستهٔ جوی است هنگامیکه با سخن دیگر آمیخته شود

جوال - پیلهٔ بزرگی است که از پشم تابیده میبافند و از کاه و چیزهای دیگر پرمیکنند

جوان - بچهٔ مرد یا زنی است که بآن بخشِ زندگی خود درآمده باشد که میانِ کودکی است و پیری -

جوان بخت - آنست که در همهٔ آرزوهای خود بکامیابی برخورد -

جوش - با زبر تنوره راگویند که (حلقه) باشد و با پیش همان گنونه ایست که آب را

از گرمی آتش و مرد را
از خشم دست میدهد
جوشن - زره رامیگویند
جولکای - جلکه را به بین
جوی - آب روانی است
که چندان پهناور نباشد
جویبار - لب جوی وجائی
که جویهای بسیار باشند

ج ا ه

جهان - به چم گیتی و
کیهان است که ستارشناسان
این فرجای بی پایان را که
آسمان را بجز همین زمین
که هست نمی پندارند باید آن
را بچم گوی زمین و دیگر
ستارگان دانند و هریک
از اینها را جهانی شمارند
چم باستانی آن همین گیتی
زندگی است که آنرا فروگرفته
آسمان دانسته اند -
(سنائی) آسمانهاست در
(ولایت) جان ؛ کارفرمای
آسمان جهان ؛ بتازی
آنرا (عالم و دنیا) بنامند
جهانبان - پادشاه بزرگ
دادیار را گویند -

جهانبانی - پادشاهی (سلطنت) جهاندار - مانندِ جهانبان است جهلم - یکی از رودهای پنجگانهٔ پنجاب است که سرچشمه اش کوهسارِ باختریِ کشمیر است و به اتک می پیوندد -

دریچهٔ هفتم درواتِ چ با ا

چاپار - سواریست که نامه های سرکاری و مردم را از شهری بشهری میبرد و در هر سه فرسنگ اسب تازهٔ میگیرد

چاپاری - سوار شدن و رفتن است بگونهٔ چاپار از شهری بشهری بی آنکه جائی فرود آید و بیارمد آن را پیش ازین اسکدار میگفته اند چون اشک بترکی خر را میگویند برخی چنان دانسته اند که پیش ازین بجایِ اسب خر برایِ آن کار میداشته اند شاید این درست باشد مگر از سرواد منوچهری از اسکدار هم چاپاری هویدا میگردد نه چاپار -

چاپلوس - مردِ خوشامدگو را خوانند (تملق)

فرهنگ

چاپلوسی - خوشامدگوئی
و ریشخند (تملق)

چاپیدن - تالان و چپاو کردن
ایلی و گروهی است دهی
یا شهری را یا ایلی یا گروهی
دیگر را -

چارپایانه - ستور مانند -
(مثل الدواب و الانعام)

چارکنج - هر چیز که چهار کنج
یا گوشه داشته باشد که
دوری هر گوشه یا هر کنج
با دیگری یکسان نباشد

چارگوش - آنست که
چارگوشه داشته باشد و دوری
هرگوشه با دیگری برابر باشد
(مربع)

چارلس مارتل - نام یکی
از شاهزادگان نمسه است
که در درگاه چیلبریک که پادشاه
فرانس بود و یکدو پادشاه
پس از او سالار بار بود و
از رهگذر بلندی پایه که داشت
جنگهای بزرگ سپهبدی
او کرده میشد چنانکه (عبدالرحمن)
را که از سوی (خلیفه) فرمانفرمای
اسپانیا بود چون با لشکر

گرانی آهنگ گرفتن کشورِ فرانس نمود درمیانِ تورز و پاتیرز که هردو از شهرهای فرانسه بودند شکستِ بسیار سختی داد (۷۳۲ ف ۱۱۵ ش) و ازهمین فیروزی فرنامِ مارتل یافت که چمش پتک است و پس از آن بپادشاهیِ فرنس رسید

چاروادار - کسی را گویند که یابو و استر را بکارِ بارکشی میدارد و مردم و بارِ بازرگانان را بمزدوری از شهری بشهری میبرد

چاره - بچم گزیر است بتازی (علاج)

چاز - پارچهٔ چرم یا کاغذیست که بجایِ پول بهر بهائی که بر آن نگاریده شده است داد و ستد مینمایند -

چاس - بچم چاز و شهرواست شهروا را ببین -

چاشت - خوراکِ نیمروز را گویند و هنگامِ چاشت اندکی پیش از نیمهٔ روز است -

چاشنی - آب و مزهٔ که

در میوه های شیرین است
و چشیدن چیزی بویژه برای
آزمایش ؛ تلخکامان همه
در آرزوی چاشنی تو ؛
تا کی ای میوهٔ شیرین تو
برین شاخ بلندی -

چاشنی بخش - میوهٔ که شاداب
و پرآب و خوشمزه و شیرین
و (لذیذ) باشد

چاغ - بخش بیست و چهارم
یک شبانروز است آن
تسو و پارزب نیز گفته شده
(ساعت)

چاکر - بچم - سماکار و داذا و نوکر
است که (خادم) باشد -

چاکری - فرمانبرداری و (اطاعت)

چالاک - تر و فرز و زبر و زرنگ
را گویند ؛ (ولیکن) این رَوِش
ره روان چالاک است ؛ تو
نازنین جهانی کجا توانی کرد

چالانچی - نام گیسنه است
برای خنیاگر و سازنده و
نوازنده و مانند اینها -

چالش - بچم جنگ و کوشش
و کارزار است - بویژه در راه
زادبوم و پرستان و نیز

فرهنگ

بچیم کوششی است که هنگام جنگ از لشکریان چالاک هویدا میگردد در بدست آوردن آگهی ها از جنبش های دشمن و چگونگی راه ها و مانند اینها و باین چیم پژوهش نیز گفته شده

چامه ـ آنچه در نیرونها (غزل) میگویند و آن سرواد چند ست بیک پساوند که شماره اش به بیست نباید برسد ـ

چامه‌سرا ـ آنکه منشش همین بگفتن چامه گروش داشته باشد و همین چامه را خوب بگوید

چاووش ـ کسیرا گویند که باریابندگان را در بارگاه خسروان باواز بلند میشناساند و پیشاپیش سواری پادشاهان سخنان ستایش آمیز می سراید و در انجمنها فرزبانی زنده را میستاید (معرف منادی نقیب)

چ با ب

چبوتره ـ درهندسکو را میگویند ـ

چ با پ

چپ ـ با زیر دوشمان راست و با پیش خاموش

شدن و سخن نگفتن است
(مولوی) چُپ کن و بشنو
سخنِ خامشان (ایدک الله
بعیشٍ جدید)

چپاو - پیش انداختن وبردن
است گله و رمه و سامان
مردمِ شهری یا دهی یا
ایلی یا کاروانی را چاپیدن
را به بین -

چپیده - هرچیز که از آسیب
یا فشارِ بیناکی فشرده شود
چنانکه گلوله از تفنگ درشده
و بدیوار فرورفته را چون از
سوراخ بیرون آرند چپیده
اش میگویند

چ　با　ت

چتر - چیزیست که از پارچه
و چوبهایِ باریک ساخته بر
بالایِ سر میگیرند تا گرمیِ آفتاب
و تریِ بارش را از سر و
تنِ خود بازدارند -

چ　با　ر

چراخور - سرزمینی است که
برایِ چریدن گاهِ ستور و
گله و رمهٔ ایلی و بود و باش
و گرمسیر و سردسیر خودشان

از کارگزاران کشور داده میشود
چراخوری - پولی است که خداوندان زمین برای چریدن جانوران کسی از او میستانند
چراغ - آنست که مردم هنگام شب می‌افروزند و از روشنی آن تاریکی شب را دور میکنند
چراغان - افروختن چراغهای بسیار است در همه شهر و کوی و برزن و در و دیوار کوچه و بازار برای جشن و پدرام -
چرب‌زبان - مرد زبان‌آور و سخن‌گوی شیوا را گویند که به زبان‌آوری در کار خود کامیاب شود -
چرب‌زبانی - استادی و هنرورلیست در خوشامدگوئی و ریشخند -
چرخ - هرچه گرد و گردنده باشد و چون پیشینیان در دانش خود نه آسمان را هست پنداشته و هر آسمان را گردنده انگاشته اند آنرا چرخ نیز خوانده اند و چرخ نام چیزی یا چیزهائیست که از گاسنج

گرفته تا برسد بدستگاه و کار
خانه‌های توپ ریزی و تفنگ
سازی در همه‌شان هست
مگر باید گرد و گردنده بوند و در
هرجا بنامِ آنچه برای آنست
میخوانندش همچون چرخ آسیاب
چرخِ توپ چرخِ کالسکه چرخِ
چاه چرخِ ریسمان بافی و مانند
اینها و هرکجا که چرخ خانه و پل
و اینها را گویند جاهائیرا
خواسته اند که خمیده و گرد باشند
همچون بالای چشمه‌های پل
و بالای ایوان و گنبد

که مانندِ نیم برهون اند و آن
را کمان نیز گفته اند و بجم تفنگ
که برخی نوشته اند نیامده چه
این آشکار است که چرخ
بسی پیشتر از آنکه تفنگ از
در پیدایش درآید بهمه جهانیان
که گفته شد یاد گشته و
بنگارشِ فرهنگ درآمده
و بجم (دف) نیز آمده است

چرخیدن - گردِ خود گشتن
و گردیدن است -

چرک نشستن - پر شدنِ زخم
است از ریم و ستیم چه

چرک بجیم ہر چیز ناپاک است

چرم - کیمخت را گویند و آن پوست گاو و گوسفند است کہ برای ساختن چیزہا پاک و رنگین میسازند -

چرند - ہمسنج خرند سخنان یاوہ و بیہودہ و بیمغز و آنچہ بتازی (ہذیان) میگویند -

چرندہ - جانورانیرا گویند کہ بسبزہ و گیاہ زندگانی میکنند -

چرنگ کسیرا گویند کہ برای فراہم نمودن سیوسات لشکر از پیش بنزد کدخدایان فرستادہ میشود و آنچہ بتازی (اصل و شروع و ردایف) میگویند -

چ با س

چست - جامہ کہ بر تن بچسبد و باندازہ تن باشد آنرا چست میگویند و چون مرد با جامہ چست فرز و چالاک میشود چستی را بجم چالاکی نیز گرفتہ اند -

چستی - بجیم چالاکی است چست را بہ بین -

چ با ش

چشم ترس - بیمی است که از کسی از ترسانیدن سخت در دل کسی باشد و آنچه بتازی (رعب) گویند -

چشمداشت - (ترصد و توقع)

چشم زخم - آسیب ناگهانی است که مردم آن را از گیرایش چشمهای بد شناخته اند -

چشمک - آنرا (عینک) هم میگویند و بچم چشم برهم زدن و (اشاره) نیز آمده است

چشیدن - بر زبان یا در دهان نهادن چیزے است برای شناختن مزهٔ آن -

چ با غ

چغانه - نام سازیست که مردم چغان که شهریست در آنسوی رود می نوازند و نیز نام نوائی است از موزیک

چ با ک

چکامه - آنست که بتازی (قصیده) میگویندش و

آن سرواد‌هاییست بیک
پیاوند که شماره اش از
بیست و هفت کمتر نباید باشد
چکامه‌سرا - آنکه منشش به
گفتن چکامه خواهان و روان
باشد و چکامه را خوب بندد
چکش - افزاریست آهنگران
را و آن بگونهٔ تیشه است
مگر کوچک تیک را بهبین -
چکمه - موزه ایست بزرگ
که بالای شلوارگاه سواری
اسب می پوشند -
چگونگی - بتازی (کیفیت)

چگونه - یعنی برچه گونه است
که کسی از کسی بپرسد -

چ با م

چماخم - (اهتزاز) را گویند
و آن جنبشهای مستانهٔ
رمونه‌ها و ستاک‌ها و شاخهای
تازه و درختانِ جوان است
که در همان گاه که بسوئی در
جنبش است بسوی دیگری
برمیگردد و آن آمیخته است
از چم و آوخم که آمدنِ خمیدن
باشد با چمیدن یا چمیدن
وخمیدن باشد در یک گاه

فرهنگ

چماغ   چناب   چنبر و چنبره   چنگ

چماغ - چوب دستی کلفت درازیست که از چوب یا آهن یا هر دوی آنها یعنی نیمی ازین و نیمی از آن میسازند و هنگامیکه از شهر بیرون میروند دست میگیرند برخی آن را با (قاف) نوشته اند شاید آنرا ترکی دانسته اند و تیز چخماق و یا گوشه ایست از گفت بی روشنگر و رهنمون و لاف و زبردستی بی فروغ

چ ب ا ن

چناب - یکی از رودخانه های پنجگانه پنجاب است که سرچشمه اش کوهستان کشمیراست و پس از آنکه با رود جهلم یکی میشود و به ستلج می پیوندد هر سه بهم آمیخته به اتک در میشوند -

چنبر و چنبره - بچم پرهون و جوش و تنوره است که (دایره و حلقه) باشد

چنگ - همسنگ سنگ نام سازیست که شکم بزرگی دارد دو غلی یکیش بزرگ و یکیش کوچک است و

بالای آن پوست میکشند و پنج تار دارد دوتای نخستین سفید و بر یک آهنگ کوک میشود و دو دومینش زرد و بر یک آهنگ دیگر کوک میشوند و یکی همچنین نیز زرد و بر آهنگ بم بگونهٔ کوک میشود که بسته باهنگ تارهای دیگراست برای آوازی که میخواهند در آن بنوازند و چون خمیده است هرچیزرا در خمیدگی بآن همال میدهند و هر پنج انگشت دست را نیز که پنجه باشد میگویند بتازی (قبضه) و چمهای دیگر هم دارد مگرچون درین نامه نیامده یاد کردنشان بیهوده است —

چنگال — پنجهٔ چارپایان درنده همچون شیر ببر پلنگ گرگ و مانند اینها و نیز پنجهٔ افزاریست که با آن چیز میخورند —

چنگل — پنجهٔ همه مرغان شکاری را گویند بتازی (مخلب)

چ با و

چوافتادن — پهن شدن آگهیهای بیفروغی است

از زبانِ مردم در شهر

چواندختن - پهن و اشهور کردن و (شهرت) دادن چیزی است راست یا دروغ

چوب بزمین زدن - ترس نشانیدنِ فرمانده است در دلِ مردم از بیموری خود

چوبدار - یک گونه نوکر است نزدِ پادشاهان و دستوران هند که کارش به (فراش) ایران همانندتر است تا به پایهٔ دیگر -

چوبدستی - هرچولی است که هنگامِ راه رفتن بدست گیرند آنرا باهو و باهور نیز گفته اند بتازی (عصا)

چوب وچر - واتِ چر همرهٔ چوب است بخودیِ خود اینجا چمی ندارد -

چوپان - شبان که چرانندهٔ گوسفندان است

چوپانی - شبانی - تکندگر پیشه چوپانی -

چول - بچم دغ است و آن دشتی است که کم یا خود بی آب و گیاه باشد

پ ح با ی

چیدن - برگرفتنِ میوه و برگ و گل است از شاخ - بآیین نهادن و گستردنِ سامانِ آرایش است -

چیده - بتازی (نخبه و منتخب) و نیز آنچه از درخت چیده شده است -

چیر و چیره - (غالب و مسلط) را گویند -

چیرگی - بچم فوز و فوزه است که (غلبه و تسلط) باشد -

چیز - نامی است برای هرچه بجز کس باشد (شیئی)

چیزخورکردن - پوشیده و پنهان کشتن است کسیرا بزهر -

دریچهٔ هشتم دروات

خ با ا

خار - تیغی است مانندِ سرِ نیشتر که پهلوی گل میروید و مانند آن را اگر سرش تیز نباشد خس میگویند و آنچه در تازی (ذلیل و حقیر) و بی (مقدار) را گویند -

خارپشت - جانوریست که خارهای بسیار بر پشت دارد و آنها را مانندِ تیر بسوی دشمن می افکند ؛ سرِ ناتراشیده موها درشت ؛ قتاده در آن دشت چون خارپشت ؛ خاشاک - خار و خس و اینها را گویند - خاک - نامی است که آنرا برای همهٔ گویِ زمین و برای یکمشت یا خردهٔ از آن هم بکار میبرند و بجایِ (ملک و مملکت و سرحد) نیز میآید -	خاراشگاف - آمیخته است از خارا که بچم سنگِ سخت است و شگاف که شگافنده باشد و آن نام هر چیز است که سنگ از آن شگافته شود همچون تیرِ خاراشگاف و گلولهٔ خاراشگاف و مانندِ اینها خاربست - دیواره ایست از خار که گرداگردِ جائی می بندند تا دزد و دشمن و بیگانه بدان راه نیابد و از دستبردِ مردم و جانور آسوده ماند - خاربند - خاربست را به بین

خاکبوس - (زایر)

خاکبوسی - (زیارت)

خاکدان گورِ بزرگان را
گویند بتازی (مقبره)
به آمرزش رساد آن آشنائی
که چون اینجا رسد گوید (دعائی)
که (یارب) زنده دار این خاکدانرا
بیامرز این دو یارِ مهربان را

خاکروب - کسیرا میگویند که
خاکهائی را که از دمِ جاروب
در کوچه ها کپه کپه جابجا گزاشته
شده است برمیدارد وجایرا
پاک میگزارد -

خاکریز - دیوارِ پهناور بلندیست
سرازیر که از خاک گرداگرد
دیوارِ شهر اندکی دور از آن
برمیفرازند تا شهر و دیوار
آنرا پناه شود و آنرا و هرچه
را که مانندِ آنست شهرپناه
نیز میگویند -

خاکستر - خاکی که از هیزم
و انگشت پس از بیرون
رفتنِ گرمی و سوختهٔ شدنِ
آنها بجا میماند (سعدی) خاکی
از مردم بماند در جهان ؛ وز
وجودِ (عاشقان) خاکستری

خاک کردن - (تدفین) است
خاک نشین - (معتکف) و گدائی
که بر سر راه نشسته باشد -
خاک نشینی - بمعنی (اعتکاف)
و بر سر راه نشستن گدایان
است -
خاکه - زمینه و گرده را گویند
(طرح و نقشه)
خام - دو معنی دارد پخته و
چرمی که ساخته شده و رنگ
نشده باشد و بی (غش و
خالص) همچون سیم خام
و اینها -
خامه - کلک را گویند بتازی
(قلم) و بمعنی توده ریگ و توده
هر چیز دیگر هم آمده است -
خامه بند - (قلم) بند و (ضبط)
شدن خواسته کسی است
در سرکار پادشاهان و خواجگان
خامه دان - بمعنی (قلم) دان است
خامه رو - (قلم) رو را گویند
و آن هر پادشاه را تا جائی
است که مردمش با جگزار او باشند
و فرمان او در آنجا روان
است -
خاندان - آمیخته است از

خانه و دان و دان جائی را گویند که فروگیر خرده های همگون باشد چنانکه سنگدان که فروگیر خرده هائیست که همه سنگ و دیگدان که فروگیر خرده هائیست که همه دیگ میباشند پس خاندان فروگیر مردمی است که همه از یک نژاد باشند

خانم ـ بجوجهای خان است چنانکه بیگ و بیگم ـ

خامان ـ کاچال خانه است مگر آن که از چند پشت فراهم شده باشد در یک خانه و و با پیش وات سوم همه خامم است که خامها هم میگویندش

خانواده ـ خاندان بزرگان بویژه رهبر و پاکان روانی و سروشگانی را گویند ـ

خانه ـ هرچه نشیمن مردم باشد خانه است چنانکه نشیمن جانوران کوچک را لانه و از آن پرندگان را آشیانه گویند و بچم زادبوم (وطن) و (طبقه سلطنت) هم آمده است ـ

خانه بدوش ـ مردم دشت نشین و چادر نشین و درویش

و جهان‌گردی که هرچه دارد و هر کجا که میرود با خود میبرد یا بدوش میکشد.

خانه‌جنگی – جنگیست که میان خویشان رخ نماید چه میانِ مردمِ یک خانه و چه میانِ بزرگانِ یک کشور.

خانه‌داری – دانشیست که از آن کارهای خانه بآیین در میآید.

خانه‌زاد – بنده زادهٔ که در خانه زاییده شده باشد و آنکه از یک پشت یا بیشتر پدر و نیاکانش در چاکریِ خانهٔ بوده باشند.

خانه‌گردن – سوزاندنِ آتش ریزه و اخگر است گرداگردِ خود را با آهستگی چنانکه اگر آنرا فرو ننشانند همهٔ خانه را بسوزاند و نیز جای گزیدن است شهری که زادبوم نباشد و هرچه مانندِ این دو بود.

خاور – بخچم (مشرق) است و آمیختهٔ است از خور و آور دو وات از آمیزش افتاده اند

خ با ج

خجسته ـ فرخ و فرخنده و نیک شگون و همایون و (مبارک و میمون)

خجسته پی ـ فرخنده پی (مبارک قدم)

خ با د

خدا و خدای ـ آمیخته است از خود و آی که کاسته آینده است و بچم آنکس است که هستیِ او بخودی خود است نه از رهگذرِ دیگری و ازهمین روی این نام برای آفریدگارِ بزرگ نهاد پذیرفته و بتازی آن را (الله) میگویند و بافزایشِ دازه دیگر بچم (مالک و رئیس و حاکم) را نیز میرساند همچون کدخدا و ناخدا و اینها ـ

خداوند ـ بچم خداست و نیز آنچه بتازی (رب) میگویند چنانچه خداوندگونه (رب النوع) است ـ

خداوندگار ـ بتازی (ولی نعمت) و خداوندِ (نعمت)

خدایگان ـ مانندِ خداوندگار است

خ با ر

خر - همسنگِ نر جانوریست
که مردم او را برای سواری
و بارکشی می پرورند چنانکه
اسب و استر را (حمار)

خربزه - میوه ایست که در
بیشترِ جاهای زمین پیدا میشود
(بطّیخ)

خرچنگ - جانوریست آبی
که بر هر پهلو سه دست
و بر هر دست ناخنِ دو سری
دارد به دیسِ سوفار و از
پهلو راه میرود چز کجروی
ای زلف ندیدم ز تو رفتار چز
دیده است که آری روشِ
راست ز خرچنگ چز (سرطان)

خردسال - کودک و کم (سن)
را گویند.

خرد و مرد - ریز ریز و تباه شده
را گویند (رضاض)

خرده - چیزهای بسیار
کوچک را میگویند بتازی
(ذره و جزء) چنانکه خرده بخش
ناپذیر (جزء لایتجزی) است

خرده‌بین - مرد باریک بین
و (دقیق) است و نیز افزاریست

که از رهگذر آن چیزهائیراکه بدیده درنمیآید می‌بینند و درشت می‌بینند.

خرده‌پیوندناگسل (جزء لایتجزی).

خرده‌ریز - سامانهای دستی و چیزهای کوچک سبک را می‌گویند.

خرده‌گیر - آنرا در زبان آمیخته (عیب‌جو و نکته‌چین) میگویند.

خرکش - آن چوبدستی را میگویند که از سختی و کلفتی اگر آنرا بسخر بزنند او را بکشد.

خرگاه - چادر و سراپردهٔ بزرگ پادشاهان است

خرم - با پیش همسنگ عزم الف را میگویند که (بخار) باشد و آن خرده‌های بسیار ریزهٔ آب است که بزور گرمی آفتاب از زمین بالا میرود و با خامی بر رازده و زیر را تازگی و سرسبزی و شادابی زمین و اینهاست.

خرمن - توده های گندم و جو و دیگر دانه ها را گویند پس از درویدن کشته های آنها و نیز بچم (هاله) است و نیز هرچه کپه کرده باشند که از روئیدنی باشد چون خرمن گل و لاله -- خرند - همسنگ چرند راهی است پهن که در خانه ها گرداگرد و هم درمیان باغچه ها و پیوسته به لادها و ایوان و تالار و دیگر یوردها میسازند	خ با ر خرف - آوندهائیکه در آن گل و برگهای گوناگون می نشانند و می پرورند و هر آوندیکه از گل ساخته شده باشد - خزیدن - فروخفتن یا بدرون رفتن جانوران خزنده است در سوراخهای خود که در زمین دارند - خ با س خستن - آزردن و زخم زدن است - خسته - وامانده و وارفته

و کوفته شدن است از بسیاریِ کار و رنجِ راه و زخمی را هم گویند۔

خسرپور و خسرپوره۔ بابیش برادرِزن را گویند چه خسر پدرزن است و پور و پوره فرزند۔

خسرو۔ هر پادشاهِ بزرگِ زبردستِ دادگر و توانارا نامند (کسری) بازیر تازی شده آنست و سیزار رومی شده آن و بار (قیصر) تازی شده سیزار است

خ باخش

خشت۔ آجرِخام را گویند و آن خاکِ بنپخته است که باآب آمیخته در پیکرهٔ چوبین چارگوشی که بلندیش از یک گره ×نیم است میریزند وکارِ آنرا خشت مالی میگویند پس آنها را خشکانیده در دیوارهایِ خانه و کاخ بکار میبرند۔

خشم۔ بجوش وخروش آمدنِ مرد است از گرمیِ آتشِ پیکرش که از تند بادِ شنیدن

× یا دو گره

فرهنگ

خلاب — خلیفه

سخنان یا دیدنِ چیزهای
ناگوار بیش از اندازه منشی
برافروخته میشود - (غضب)

خ با ل

خلاب - جایِ گودی است
در راه ها یا جایِ دیگر که از
آب و لایِ بهم آمیخته از گل
پر شده باشد -

خلش - هم‌سنگِ روشن
فرو کوفتگیِ خار است بپا چونکه
برآن نهاده شود یا هر جایِ
تن که برآن افتاده باشد -

خلیفه - در فارسی چمش پیره
و جانشین است - ان تازیست
مگر چون این نام بر جانشینان
پیغمبر و بچه‌گان (عباس) که
تخت کشوررانی در بغداد
و بچه‌گان (امیه) که تخت شاهی
در سورستان داشتند و تا
باختر فرمان میراندند بگونه نهاده
شده است که بر آنان مانده است
چنانکه همه داستان نگارانِ فرنگ هم
آنان را بهمان نام یاد نموده
اند من نیز از پیروی ناگزیر
بودم و پادشاهی و کشوررانی
آنان را (خلافت) میگویند

فرهنگ

که جمش جانشینی است

خ با م

خمپاره - توپِ کوتاهِ بسیار
فراخی است که گلوله اش
را سربالا میزنند و آن هنگام
زمین خوردن می ترکد و گرداگرد
خود جای بسیاری را تباه میکند

خ با ن

خنده - گشاده شدن لبهای
مردم است از روی خوشی
آوازی نیز از دهان برمیآید
گریه را به بین -

خنیا - هنگ گنیا بچم آواز
و سرود است -

خنیاگر - بازیگر و پایکوب
و سراینده است بتازی
(رقاص و مطرب) پارهٔ خنیاگر
به پیشی یا بر نون نوشته اند

خ با و

خوابگاه - جای خواب را گویند

خواجه - خداوند بنده و زرخرید
و دستور بزرگ و یا بزرگان
دولتمند و مرد خایه کشیده را
گویند -

خواجه تاش - چند بنده
که خواجه شان یکی باشد

خواجه تاش اند و نیز چند تن
را هم که چاکرِ یک بزرگ
باشند میگویند این روزها
هم (قطار) میگویندشان
خواجه سرا- خواجه که در پرده
سرای پادشاهان رفت و آمد
میکند و خانه هائی که خواجگان
اندرونِ شاهی در آنها میمانند
و آن همیشه نزدیک بدر سرای
زنانهٔ خسرو یست -
خواجگی- خواجه بودن و دستوریست
که وزارت باشد-
خواست- خواهش و آنچه
بتازی (مشیت) نامند
خواستگار- خواهشمند و
(طالب) را گویند-
خواسته- سامان و دولتی
که ویژهٔ کسی باشد در تازی
(مال و ثروت)
خواهش- خواستن است
که آن را بتازی (طلب) میگویند
خواهشِ هنگامی- (مقتضایِ
وقت)
خوان- چیزیست گرد که از
تخته پاره هایِ چندی میسازند
و با پاره ها در آن گذاشته از

جائی بجائی میبرند یا در کجای
پیشِ مهمان میگزارند تبانهٔ
(طبق)

خواننده - آوازه خوان را گویند
(مطرب و مغنی)

خواهر - همشیره را گویند -

خواهی نخواهی - خواه مخواه
خوش یا ناخوش -

خود - بسنجِ شد بچم خولش
است و همسنگِ بود کلاهی
است که از پولاد و آهن ساخته
هنگام رزم بر سر مینهند -

خودبینی - پندار را گویند
بنازی (عجب و تکبر)

خودداری - فرو خوردنِ خشم
و تاب آوردن است برابر
گونه هائی که ناگوار و بیش از
اندازهٔ نیروی بردباری بوند

خود را باختن - هراس
یافتن است از دیدن یا شنیدن
ناگواری بگونهٔ که پرواسهایش
اندکی از کار بیفتند -

خودسر - دادیار را گویند
که (مستقل و مستبد) باشد

خودسرانه - از روی (استقلال
و استبداد)

خودمانی - بچم یکرنگی و یگانگی
و بی (تکلفی) است -
خوراک - آنچه خوردنی باشد
بتازی (آذوقه و غذا)
خوشامد - سخنانی هستند
که برای خوش ساختن کسی
گفته میشوند -
خوشمزگی - خوشمزه بودن چیزی
است در خوردن و نیز بچم
شوخی و شیرین سخنی است
و آنچه بتازی (مطایبه و لطیفه)
میگویند -
خوشهٔ پروین - چند ستاره
اند که گرد هم در یکجا فراهمند بتازی
(ثریا) پروین هم همان است
خون پالا - چیزیست که از آن
خون پالیده میشود چه یک بچم
پالیدن پالوده شدن است
که (انتشار کردن) باشد -
خونخوار - مانند خون آشام
است که مرد بیباک جنگجوی
باشد و درندگان را نیز گفته اند
و آنچه کشنده باشد هم
خونخوارگی (سبعیت)
خونی بخونی نشستن - چاره
سازی و چاره جوئی کردنست

برای کارِ تباهی رسیده
و جای ویران شده بگونه که
هیچ سود نبخشد و جز آن هم
نتوانند کرد —

خوی - همسنگِ جوی بچم
(مزاج و خلق و عادت) است
و باخای پیشداده به یازده
(عرق) و نامِ شهریکه به
سوانهٔ باختریِ آزرآبادگان
افتاده است —

خویش - بچم خود و دوشمانِ
بیگانه است بتازی (النفس
و قریب)

خویشاوند - بتازی (ذی القربی)

خ با ی

خیره - چشم سفید که بی شرم
و بی (حیا) باشد و تاریک
شدنِ چشم از زورِ روشنائی
آفتاب و اینها و آنچه بتازی
(غفلت) گویند و مانندِ آنها

خیره سر - مردیرا گویند که
در بیشرمی و بی پروائی پایداری
کند —

خیس - بچم تر است و
آغار که بونِ نشان خیسانیدن
و آغاردن است —

خیسانیدن - بمعنی آغاردن
است و آن ریختن و گذاشتن
چیزیست در آب تا نرم شود
خیک - (مشک) را گویند
و آن پوست گوسفند و گاو
است که درست درآورده
برای آوردن و داشتن آب
بکار میبرند -

دریچهٔ نهم در وات

د با ا

داد - همسنج یاد در تازی
(حق و عدل و انصاف)
است و نیز بمعنی سال و سن
و عمر) آمده است و آواز
بلند برآوردن را نیز داد
زدن گویند -
دادار - یکی از نامهای خدای
جهان است -
دادخواه - آنست که از بیداد
کسی فریاد به دادگر برد -
دادخواهی - خواستن داد
است بتازی (تظلم)
دادستان - جائیست که
دادگر در آن نشسته بداد مردم
میرسد -
دادگاه - خانه که در آن کار

دادخواهی و دادگری انجام پزیرد و یکسو شود دادستان نیز همین است.

دادگر ـ آنکه از روی راستی و درستی میان دو کس یا بیشتر که بر سر چیزی یا کاری باهم در پیکارند فرگفت نماید بتازی (عادل و منصف).

دادگستر ـ دادگری را گویند که دادِ او در همه جا پهن شده و با همه یکسان باشد.

دادیار ـ در تازی (مستقل و مستبد) است.

دادیارانه ـ بگونهٔ (استقلال و استبداد)

دار ـ نامی است برای کندهٔ درخت و هرگونه چوب ستبر کلفت و داربست جائی است که سراسر چوبها با یکدیگر بآیین بسته شده اند برای آنکه شاخه های تاک را بالای آن بدوانند و نیز چوبهائی که بر ایوان و جاهای دیگرِ خانه کار میگزارند و چوبی که بر پا ایستاده میکنند برای کشتن گنهکارانیکه سزاے کشته شدن یافته اند.

دارا - بچم دارنده و پادشاه بزرگ است و یکی از نامهای دارندهٔ جهان است که آفریدگار باشد -

دارات - بچم داب است و آن کرّ و فر و شکوه پادشاهی و ساز و سامانِ بزرگی است

دارو - هر چیز که برای درمانِ دردی بکار برده شود (دوا)

داروغه - بزرگِ کدخدایانِ شهر را گویند -

داستان - (تاریخ) و سرگذشت و افسانه و آنچه نامی و نامور شده باشد و بچم (رای) نیز آمده چنانچه دستان با پسر هم داستان نشسته است هم (رای)

داستان سرا - (مورخ) و مانندِ آن -

داشتن - بچم دارائی است که دارایِ چیزی بودن باشد

داغ - نشانی است از سوختگی که پس از سوخته شدنِ جائی از تن بجا میماند و چون از مرگِ فرزند هم نشانی از سوختگی مانندِ آن در دلِ پدر و مادر میماند که نرفتن از یاد و فراموش

نشدن باشد پدر و مادرِ فرزند
مرده را داغدیده میگویند
و نیز نشانی که از آهنِ سرخ
بر رانِ اسپها و استرها
و دیگر پاکشهای ویژرانِ
شهریاری می‌نهند (فرخی)
بر درِ خیمه‌سرای خسروِ پیروزبخت
از پیِ داغ آتشی افروخته
خورشیدوار -

داغان کردن - بچم پریشان
و پراگنده ساختن و بهم درشکستن
است چنانکه باروت کوه را

داغدوزی پیوند انداختن است
بر هرجایِ جامه که پاره یا سوخته
شده باشد و آنچه بتازی
(ترمیم و مرمت) گویند -

داغنک - بچم داغِ کوچک
است و آنچه (نقطه) گویند

دام - هر چیز است که از آن جانوران -
خاکی و آبی را شکار می‌کنند
(فروغی) فریاد که در رهگذرِ آدمِ
خاکی ٭ بس دانه فکندند و
بسی دام تنیدند ٭

داماد - شوهرِ دختر و خواهر
را میگویند و دو مرد که دو
خواهر را گرفته باشند آنها

را همداماد میگویند و نیز برسم
که زن بخانه برد از شب
نخستین تا چند روز اورا
داماد میخوانند (ظهیر فاریابی)
(امل) ز (رغبت) او بر (سخا)
چنان نازد؛ که دایگان عروس
از (حرلیصی) داماد۔
دامنه۔ سراشیب هامیست
که از کوه جدا شده کشیده
میشود تا بزمین هموار بپیوندد
دامیار۔ مردیرا گویند که در
پیشهٔ نخجیرگیری و هنر شکاری
گری کارگشته و چالاک و
استاد باشد۔
دانا۔ داننده را گویند که
(عالم) باشد۔
دانست۔ بچم (رای) است
دانسته۔ بتازی (مفهوم
و عمد) را گویند۔
دانش۔ بچم (علم) است
دل نمیخورد (غم) دانش اگر
میدانست؛ که چو مژگان محبت
خانه؛ براندازی هست۔
دانش پژوه۔ (طلبه و طالب العلم)
را گویند۔
دانشمند و دانشور۔

در تازی (عالم و فاضل) را گویند۔

داور۔ یکی از نامهای جهان آفرین است و آن آمیخته‌ئیست از داد و ور که دال از آمیزش افتاده است و آنرا بکسی گویند که بزیور دادگری آراسته باشد و چون سرفرازترین گواستهای پادشاهان دادا است پادشاه را داور نیز میگویند و از آنروی که پادشاهان دارای کشور و مردم نیز هستند دادور بچم دارا نیز آمده است که (مالک) باشد۔

داوری۔ بچم دادخواهی و دادرسی هردو آمده است به کردن و بردن* ازهم جدا میشوند چنانکه داوری بردن بکسی دادخواهی است و داوری کردن دادرسی و نیز بچم آن است که در تازی (محاکمه و مرافعه) میگویند۔

*یا خواستن

دایزه۔ خواهر مادر است اندرزه را ببین۔

دایه۔ زنی است که برای شیر دادن یا پرستاری

فرهنگ

کودکان نوکر میشود و نیز زنی
که زنهای آبستن را میزایاند
و آنرا ماماچه هم میگویند - در
تازی (خادمه و قابله)

د ا ب

دبستان - (مکتب و مدرسه
و کتّاب و کتاب) خانه را
گویند چه دب بجیم (کتاب
و ستان جائی است که از
یک چیز بسیار باشد و نیز
نام نامه ایست که در آن چگونگی
همه کیشها نوشته شده است
هنوز بدرستی و راستی
نامِ گردآورِ آن نامه نامی دانسته
نشده است برخی او را (سید
ذوالفقار) نامی دانسته اند که
در زادبوم او نیز همزبانی نکرده
اند گروهی جونی و گروهی کاشانی
گفته اند پاره او را کیخسرو
پور یا نبیرهٔ آذرکیوانِ پارسی
شمرده اند چندی او را (شیخ
محسن فانیِ) کشمیری شناخته
اند -

د ا ج

دچار - آمیخته است از دوو
چهار و چون هر دو چشمِ هر یک

از آن دو کس که بهم بر
بخورند چار میشود ازینروی
دچار شدن بهم برخوردن و
بسینه بسینه شدن بایکدیگر
است در راه بتازی (تلاقی)
و این را بیشتر جایی بکار میبرند
که بوی گرفتاری از آن بیاید
دبیر روی همرفته از آن چنان
آشکار میشود که گویا خواهشمند
دیدار آنکه دچارش میشوند
نیستند همین برای اینکه یکی
باو برمیخورند ناگزیرند که با او
بگونه که او میخواهد پیش آیند

برخی آنرا دوچار هم نوشته اند

د با خ

دخت ـ باپیش فرزند وبچه
مادینه را گویند چنانکه پسر نرینه
را بتازی (بنت)

دختر ـ دخت را به بین به
همان چم است ـ

د با ر

در ـ همسنگ سر بهر دو چم
(باب) تازی است که در خانه
و در نامه باشد بدینگونه
که (باب العتیق) در کهن یا
کهنه است و (باب الکتاب)

در نامه است چنانکه نوشته
اند که یکی از فرزانگانِ پارس
نامهٔ نوشت که سد در داشت
(سعدی) چو این کاخِ دولت
بپرداختم ؛ برآن ده دراز
(تربیت) ساختم ؛ و درهٔ کوه
را نیز گفته اند و در و برکاستهٔ
درون و برون میباشند
که بتازی (داخل و خارج)
خوانندشان و باین چم با
الف و نون نیز آمده واندرون
گفته شده و نیز کاستهٔ درندهٔ
هنگامیکه با نام یا واتِ دیگری
همنورد بُد

آمیزش یابد آمده است
چون پرده درواز در در د
بچم گونه و جای نیز گفته شده
چنانکه گفته اند ؛ باانجمن درآمد
و از هر دری سخن گفت ؛
آنچه بتازی (ظرف) گوئیش
چه (زمان) و چه (مکان)
دراز - دوشمنِ کوتاه دستست
درازدستی - دست
اندازی است بجاهای
ناروا از روی زبردستی
و زور بتازی (تجاوز و
تطاول و تعدی)

درازنا - درازی را گویند بتازی (طول) (سعدی) بتو (حاصلی) ندارد (غمِ) روزگار گفتن ؛ که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

درآمد - بتازی (دخل و مداخل) چنانکه برآمد (خرج و مخارج) است ؛ درآمد مرد را سنجنده دارد -

درآمدِ کشور - آنچه پادشاه را از مردمِ کشورِ خودش بگونهٔ باج و ساو مانند اینها هر ساله بدست می آید

دراند اختن - بر زمین افکندن و دو بهم زنی کردن و مایهٔ آشوب شدن و میانِ کسان را بهم زدن است بتازی (سعایت و نمامی)

درالیش - بتازی (اثر و تاثیر و سرایت)

درابیدن - نی زدن و نوازندگی جرس و مانندِ اینهاست

دربان - نگاهبان و پاسبان در -

دربیک پاشنه گردیدن

بیک گونه ماندن و بریک
روش گزشتنِ کاریست
درتاب (الهام) راگویند
درخواست - بتازی
(استدعا)
درخواه - (ملتمس و التماس)
دررفتن - بچم گریختن است
دررو - روایش راگویند
وآن بسیار بفروش رفتن
چیزیست و آنچه بتازی
(نفود و رواج) میگویند -
درز - همسنگ ارز بازبر
شگافیست که بر بامها
و دیوارها می افتد و دو سویِ
هر پارچه که باهم دوخته شوند
آن جایِ دوخته یا آن دوختگی
را درز میگویند چنانکه درزیدن
و درزگرفتن بچم دوختن آمده
است و بدنیان درگفتگو
میآید -
درزبندی - گرفتن و پوشاندن
شگافها و درزهاست -
درزی - دوزنده راگویند
(خیاط)
درست - دوشمانِ شکسته
است که بتازی آن را

فرهنگ

درستی درشت درفش

(صحیح) میگویند و پول سوسه ایست
که از زر باشد درین گاه
آن را (اشرفی) میگویند -
بدین شکستگی ارزد به سد هزار
درست ؛ و درینجا بهر دو چم
آمده است چه شو است که
آن چیز بسد هزار (اشرفی) بیرزد
یا به سد هزار همانند خودش
که شکسته هم نباشند و
درست باشند -
درستی - درست و بجا بودن
و آراستگی است - بارخدایا
براستی و درستی ؛ بتازی
(صحت)

درشت - سخت و بزرگ
و کلفت را گویند؛ سرِ ناتراشیده
مو یا درشت ؛ فتاده در آن
دشت چون خارپشت -

درفش - آنست که بتازی
(رایت و علم) خوانند و افزاریست
که هر چه از چرم ساخته و دوخته
میشود نخست با آن سوراخش
میکنند پس از آن سوزن
بجای آن فرو برده میدوزند
و پارچه ایست که بر کلاه
و چوبها و نیزه ها آویزان کنند

آنرا ماهیچه نیز گویند و برخے
بچم درخش هم که (برق)
باشد نوشته‌اند و بچم لرزش
از درفشیدن که لرزیدن باشد
نیز هست-

درگاه- دهلیز هر خانه و آستان
شاهان و بزرگان است-

درگرفتن- بچم (تاثیر و سرایت
کردن و آتش گرفتن) چیزی
است-

درگزشتن- آمرزیدن و
بخشیدن گناه و مردن است

درمان- چاره کردن درد
است بتازی (علاج)

درنگ- آهستگی را گویند
که دوشمانِ شتاب باشد
و آنچه بتازے (توقف)
را گویند-

درنوشتن بچم پیچیدن و
درنوردیدن است-

دروا- بچم (مات و حیران
و متحیر) است-

دروازه- درِ بزرگ را گویند
همچون درِ خانهٔ بزرگان و
درِ شهر و درِ کاروانسرا
و مانندِ اینها-

درواس - بتازی (وزن)	دره - زمین های نشیب و پستی های کودی است در میان
درود - همسنگ سرود در تازی (لغت وسلام و صلواة) است -	بلندیها و کوه ها که از رهگذر نرمی از باد انها شسته شده اند -
درودگر - کنگر را گویند که (نجار) باشد -	درهم برهم - بچم زیر و بالا شده و گوریده و پریشان است
دروغ - سخنی را گویند که راست نباشد و بی سروبن باشد -	درهون - بچم درهین است بتازی (مرکز و مستقر)
درون - بچم توی هرچیز است که (داخل و باطن) باشد -	دریافت - ادرک و ادراک و تحقیق) است -
(محتسب) را درون خانه پیکار	دریچه - در خرد و کوچک را گویند که از دیوار خانه

رو به بیرون یا جای دیگر می گشایند.	آنست که بتازی (سارق) گویندش.
دریغ ـ همردهٔ افسوس است بر چیزی که از دست رفته باشد و یا بر کسیکه پند خردمند نشنود بتازی (تاسف)	د با ژ
دریوزه ـ رفتن است بدرها برای گدائی.	دژ ـ بارهٔ استوار و بارهٔ که برکوه باشد و آنچه تبازی (حصن و قلعه و حصار) گویند.
دریوس ـ بچم فریوس است که (خطبه) باشد	دژاگی ـ نگاهبان و پاسبان دژ است که ساخلو میگویند
د با ز	دژاگیان ـ همهٔ دژاگی و آن لشکریست که بنگاهبانی از سوی شهریاری در
دزد ـ با پیش بسنج مزد	دژ بگونهٔ ساخلو می مانند.

دژبد - سپه سالار یا بزرگ یا فرماندهِ لشکریست که در دژ بنگاهبانی می ماند که دژ و لشکر هردو بدستِ او بند

دژخوی - مردِ خشمناکِ خونخوارِ (سباع طبیعت) است -

دژخیم - آنکه گناهگاران را بفرمانِ شاه و کنارنگ می کشد اینروزها او را - (میرغضب) میگویند -

دژگزین - مانندِ دژنشین (متحصن) را گویند

دژنشین - آنست که از زورِ لشکرِ فیروز در دژ نشسته درها را برخود بندد و بنگهداشتِ خود و دژ پایداری نماید -

د ا س

دست - یکی از چهار بخشِ بالائی و بیرونیِ پیکرهٔ مردم است که با همتایِ خود کار میکند و آنچه بتازی (ید و صدر و مسند و قوت و قدرت و تصرف و استیلا) نامند و نیز بچم گونه و راه

فرهنگ

و روش آمده است که بتازی
(طرز وطور) گویند (حافظ)
چگونه (شکرِ) این (نعمت) گزارم
که دستِ مردم آزاری ندارم
(انوری) نرسد کارِ (عالمی) به سند
(نظام) گرنه دستِ تو در میان باشد
(مولوی) امروز ندانم زچه دست
آمده ٭ کز (اولِ) بامداد مست
آمده ٭ گر خونِ دلم خورے
ز دستت ندهم ٭ زیرا که بخون
دل بدست آمده ٭ و همچنین
از دست رفتنِ چیزی گم شدنِ
آنست و بیدست کردنِ
کسی بی (دخل) کردنِ اوست
و بدست آمدنِ چیزی (حصول)
آن است و همدست شدن
(متفق و میسر) شدن است
چنانکه آن هردو همدست
شدند (متفق) شدند آن چیز
همدست شد (میسّر) شد
و نیز سرتا سر یکگونه سرانجام
است چنانکه یک دست رخت
رخت سرتاپاست و یکدست
زین و برگ زین است با
دهنه و چیزهای دیگر و همچنین
یکدست بازی و مانندِ اینها۔

دستار - آنچه از شال و مانندِ آن که بر سر پیچند یا جداگانه به پیچند و بر سر نهند و آنچه (عمامه و مندیل) گویند -

دستان - رنگ و فریب بتازی (مکر و حیله) و آنچه در موزیک (مقام) مینامندش

دست اندازی (مداخلت)

دستانه - دست کش را گویند و آن جامه ایست که از پشم یا پنبه باندازهٔ دست میبافند یا از تیماج بریده میدوزند و دست را می پوشند -

دستاویز (سند و تمسک)

دست بباد - کسیکه پول نگهدار نباشد و هر چه بدستش میآید بجا یا بیجا بکار برد - بتازی (مسرف و مبذر)

دست برد - دست درازی کردن و بردنِ خواستهٔ دیگران است بگونه دزدی و راهزنی و تاراش -

دست برداشتن و دست بردار شدن - بچمِ

رها کردن و واگذاشتن و
ول کردنست -

دستبند - یاره را گویند
و آن زیوری است که زنان
بدست میکنند -

دست بیکی کردن - دست
بهم دادن و (متفق) شدن
چند چیز یا چند کس است
با یکدیگر -

دست پاچگی - دست پاچه
شدن است و آن شتاب
زدگی در کار است با پایان
پریشانی از هر رهگذر که باشد

دست پخت - پختهٔ دست
و پرورشیافته و آموختهٔ کسی

دست تنگ - مانند تنگدست
که تهی دست و بی پول باشد

دستخوش - هرگاه کسی یا
چیزی دستخوش کسی باشد
گونهٔ آن چنین است که آن
یا او پیرو خوشی دست آن
کس است که به هر کجا که
خواهد بگذارد یا بنشاند و از
هر کجا که خواهد بردارد یا برخیزاند
از نیروی چم دستخوش پیروی
و رفتار بخواهش و خوشی

دیگری بی آنکه در اندیشهٔ سود
و زیانِ خود باشد.

دست دادن (اتفاق) افتادن
و (بیعت) کردن است و بمعنی
روی نمودن و پیدا شدن
نیز هست.

دست داشتن - مستولی
بودن و (مداخله) داشتن است

دست درازی - دست
فرا بردن بیجا است بسوی
چیزی درازدستی را ببین

دست درآوردن - بجنگ
پیش آمدنِ مردم است با نیزه

با بزرگتر خود و با کسیکه نباید
چنان کنند.

دست رس - دور نبودن
از دست است هر چیز را
بتازی (ممکن الوصول) و
(سهل الحصول)

دست رنج - مزدی است
که بکسی میدهند برای
کاریکه از دستش ساخته و
پرداخته شده است.

دست شستن از چیزی
بتازی (مرفوع الطمع) گویند

دست شکسته - مرد بیهنر

و بیکاره و بی دست و پا را گویند و اگر تای دست را زیر دهند بچم دستی است که شکسته باشد.

دست کاری - (مرمت و اصلاح) است.

دست کش - دستانه را گویند و بچم دستچین نیز آمده است که گزیده و (منتخب) باشد.

دستگاه - سامان و سرانجام کروفر و بزرگی و دارات است و هرگونه کارخانه که برپا کنند و نیز بچم جای است برای همهٔ چمهای بست

دستگاه خنده (آلت خنده

دست گرفته - یاری کرده شده کسی است.

دستگیر - یار و یاور و آنچه بتازی (ممد و معاون و آمر) است.

دستگیری - یاری و یاوری در تازی (معاونت)

دست مال - پارچه ایست که چارگوشه می بافندش و همه کس آنرا برای پاک کردن

دست و روی با خود میدارند
آنرا در هند رومال میگویند
آن نیز فارسی است.

دست مایه - مانند سرمایه
است و آن پولی است
که مردم در کار میاندازند و
از سودیکه از رهگذر آن میرسد
گذران میکنند و اگر بیش
از اندازهٔ گذران سود آورد
بر خود سرمایه میفزایند و چم
دست مایه باندک کرشمه
جدائی می پذیرد و آن چنین است
که سرمایه همین پولی است
که بازرگانان برای دادوستد
میدارند و دست مایه میتواند
که پول باشد یا افزار دانش
و هنر باشد چنانکه دب و نامه
و کاغذ و خامه و آمه دست مایهٔ
دانشمند است و تیشه و
ارّه و رنده دست مایهٔ درودگر
و ماله و گُنیا و ریسمان کار
دست مایهٔ گلکار و از نیروی
هر هنرمندی افزار او دست
مایهٔ اوست.

دست نشانده - هرکه از سوی
کسی بر کاری یا در جائی

نامرد یا کشاده شود او را دست نشان هم میگویند

دست نماز - بتازی (وضو) و آن شستن دست و رو و دست برای نماز -

دستوانه - پنجهٔ آهنین را گویند و آن پنجه ایست از آهن که هنگام جنگ بر دست کشند و با آن پیش دشمن آمده دست و مشت پیکار نمایند بتازی (قفاز) -

دست و دل واز - آنچنان مرد یرا گویند که بخشنده باشد -

دستور - بسنج گنجور دیر دارندهٔ دست که (مسند) باشد و چون دست که چار بالشش نیز میگویند دوم تخت است دارندهٔ آن پس از شاه و پیش از همهٔ مردمان دیگر است از نیروی و نیز از رهگذر اینکه بجای دستِ شاه است آنرا دستور خوانده اند که (وزیر) باشد و آن

در بون دست ور بوده رفته رفته آن را سرِ هم نوشته و دستورش خوانده اند چنانکه در ایران تا هنوز هم مردمِ بازار آنرا که در کار (ممد و معاونِ) ایشان است وردست میخوانند که آن نیز بجم دست ور است وکنونه رنجور و گنجور نیز بر همین سان بوده گنج ور و رنج ور بوده اند و بجم (قاعده و قانون و حقنه) نیز آمده است و پیشوای پیروانِ کیش زردشت را

را هم میگویند - هج و معزاده موبد و دستور بخدمتش را (تمام) بسته میان -

دستوری (رخصت و اجازت و وزارت)

دست مشت - جنگی است که با یکدیگر آویخته با دست و مشت زد و خورد میکنند -

دسته - برخ و پاره و اندک و بهر و لخت از بسیار را گویند و نیز آنست که دارو و چیزهای دیگر را در هاون ریخته بدان میکوبند و آنچه

بتازی (قبضه) میگویند - (انوزی) دستهٔ (خنجر) ست جهانگیر است - گو که یکلخت استخوان باشد -

دسته دسته - یا دسته بدسته یا دسته از پس دسته - چم شان نزدیک بیکدیگر است -

دستیاب - هرچه بدست آمدنش شدنی و آسان بود -

دست یافتن - (استیلا) یافتن و (استولی) شدن است

دستینه - بچم دستانه است و نیز فرمانی است که از پادشاه و فرمانفرما برای کاری دست کسی میآید -

دباش

دشت - بیابان و پهنه و (میدان) و هر زمینی است که از کوه و درختان تهی و بیابان خشک باشد چنانکه مرز بوم ترکمانان را که چنین است و آبادی بسیار کم دارد دشت می خوانند

دشت نشین - آنکه در دشتها

فرهنگ

دشمن — دشنام دشنه — دغابازی

در خانهٔ چوبین یا در چادر
گزران مینمایند -

دشمن - بد دل را گویند
و این آمیخته است از
دشت همسنگِ مشت
که بد را گویند و من که بچم
دل است تا از آمیزش
افتاده است -

دشنام - سخنانِ بدِ درد
انگیزِ رنج آوریست که مردم
هنگامِ خشم بیکدیگر میدهند
و آن آمیخته است از
دشت و نام دشمن را
به بین -

دشنه - بچم (خنجر) است

دشوار - دوشمانِ آسان است
و آن هر کار است که شدنش
بی رنج بسیار و کوششِ
فراوان دست ندهد (مشکل)

دشواری - سختی و (اشکال)

د با غ

دغا - بچم رنگ و فریب و
ریو است بتازی (مکر و حیله
و تغلب)

دغاباز - فریبنده و متغلب

دغابازی - فریبندگی

و رنگ کنندگی است مردم را

د با ل

دل - بچم من است و
آن پارچهٔ گوشتِ شگفتی ایست
که بسوی چپ درونِ سینه
میماند و بچم (خیال و جرئت
و همت و شجاعت) هم
آماده است و نیز آن دسته
یا بخشِ سپاه است که
درمیانِ پنج گوبه ایستاده
میشود بتازی (قلب) و در
ترکی قول مینامندش -
دلاسا - آنچه مایهٔ آسایش
دل و تسکین (خاطر) باشد
دلاسائی - دلجوئی کردن و دل
دل نهادن و آسوده ساختن
کسی است و نیز بچم -
(اطمینان و خاطر جمعی) است
دلاور - بچم پردل و دلیر
است که (شجاع) باشد
دلبر - نازنینی را گویند
که از نیکوئیِ رخسار و کرشمه
هایِ جادوکردار دلهایِ
مردم بفریبد (معشوق)
دلبستگی - پیوندیست که در
دل از مهرِ کسی یا چیزی

پیدا میشود -
دلخواه - هرچه دل آن را خواسته باشد (مطلوب)
دلدادگی - بیخویشی و شیفتگی است از انبوهیِ مهر -
دلدار - (انیس و مونس و معشوقه)
دلربا - هرچیز که ربایندهٔ دل باشد و دل را بسوی خود کشد (معشوقه)
دلگرمی - مهر و مهربانی (شفقت و محبت و ملاطفت)
دل نگران - دو دل و (متردد و منتظر)
دل واپسی - اندیشمند بودن است از دنباله و پشتِ سرِ خود -
دل وازی - (اسیر و تفرج)
دلیر - پر دل و دلاور و گستاخ (جسور و شجاع)
دم - با زبر دبام (با زبرِ د بنام) گبازی (نفس) و باد و افسونِ گزندگان و نزدیک یا لب هرجا و هرچیز چنانکه دمِ سوراخ و دمِ درِ خانه و مانندِ اینها

و آنجائیکه آهنگران از رهگذر
آن برای افروختن آتش
باد بکوره میرسانند و باپیش
آنچه از پس جانوران
چارپا بیرون می آید آنرا
دنب هم میگویند۔

دمجا۔ بلگفت و بلگفته و پاره
و برگند است که همه بمعنی
(رشوت) میباشند۔

دمدمه۔ بمعنی افسون و فریب
است و آوازِ دهل نیز و
آنچه بتازی (وسوسه)
گویند و نیز بمعنی پشته است

که مانندِ آبام میسازند و
توپ و خمپاره بر بالای
آن کشیده دژِ سرکش
را که گرد گرفته اند بتوپ
می بندند۔

دمساز۔ همدم و همدرد
و همنشین است (انیس
و مونس و رفیق)

دمن۔ نامِ شهریست
که تختگاهِ پرتگیزانِ هند است

دمه۔ بمعنی برف است و آن
برف ریزه هائیست که از زور
سرمای سخت میبارد در

هنگامیکه بادِ سختی هم همراهِ آن میوزد آن را بران و بوران نیز میگویند و نام آن بیماری هم هست که در تازی (ضیق النفس) گویندش -

دمیدن. باد کردن است از دم در خیگ و چیزهایِ دیگر که میان تهی باشند و پفیدن در خود است از روی خشم یا ناز و برون آمدن هر چیز تازه است همچون بامداد آفتاب - ستاره - سبزه موی ریش و بروت

و مانندِ اینها و نیز خواندنِ افسون و پف کردنِ آن است بر چیزی یا کسی (ظهیرِ فاریابی) (روحِ قدسی و اِن یکاد) بخواند سوی (ملک) خدایگان بدمید

د ا ب ا ن

دنبال - از هر چیز یک بخش یا بازمانده آن است که از پشتِ آن برآید یا پسِ پایِ آن بماند همچون دم که پاره از تنِ جانور است که از پشتِ آن برمیآید و پس خانهٔ بنه که همیشه

در دنبال میماند۔

دنباله۔ مانندِ دنبال است و نیز آن بخشِ سیاه است که در پنج کوهِ پسِ همه ایستاده میشود بتازی (ساقه) و بترکی چند اول میگویندش

دنبک۔ دهلِ کوچکے است به دیسِ و ثرانی که در بزم ها می زنند۔

دنبک زن۔ زنندهٔ دنبک است همچون دهل زن۔

دندان بر جگر گذاشتن شکیب را کاربستن و خاموش نشستن و دم در بستن و بیتابی هویدا ناساختن است از پدید آمدنِ چیزی یا کاریکه آخشیجِ آرزوے دل باشد۔

د ا و

دوال۔ خام و پوستِ بر جانوریکه درخورِ ساختنِ چرم باشد و تسمه که آنرا نیز از چرم می برند و میسازند

دوبهم زن۔ آنست که میان دو دوست را از چغلی خوری و سخن چینی بهم زند و بجنگ وادارد

دوچند - دوبرابر را گویند که (مضاعف) باشد

دوخته - رختِ دوخته شده و آماده را میگویند چنانچه بازرگان آنرا دوخته فروش میگویند و نیز رخت و پوشاک لشکر را مینامند ایزورها (ملبوس) میگویندش -

دود - آن چیز است که بگونهٔ تف مگر سیاه فام از چوب و هیمه هنگام سوختن بیرون آمده بسوی نیوار بلند میشود و بالا میرود - گر آتش میشود هیزم چو بیرون میرود دودش ؛ چه بود این دل که یک آه از جدائی کرد نابودش بتازی (دخان و بخار)

دودل (منافق و متردد) دو دل چو بنگرمش در رهِ (فراق و وصال) دو مردمک بدو چشم دو آسیاسنگ است -

دودمان - آمیخته از دوده و مان و سراسر بچم خاندان است مگر چونکه دود از آتشدان

پرهیزد آن در چم خود دارای
یگونه ویژگی نیز هست وآن
نژادِ مادری خاندان است
دوده - همسنگِ توده آن
سیاهی است که از دود
های بلند شده و بر در و دیوار
نشسته و جای گرفته هستی
می یابد و چون آنها را برای
کاری از دیوار و جز آن بتراشند
و جدا کنند هنوز دوده
میگویندشان و نیز رنگِ
هر چیز همچون چهره و بنیاد و
مانندِ اینها را میگویند که با
سیاه خامه بر کاغذ بکشند
یا خاکستر بر زمین بریزند و
آنرا گرده و زمینه نیز میگویند
بچم دودمان هم هست -
دور - دوشمانِ نزدیک
است بتازی (بعید)
دوراجی - دوشمانی و گفتگوی
است که میانِ گروهی میافتد
بر سر برداشتنِ یکتن از
دوتن برای پیشوائی یا برتری
خود -
دوراندیش - مردِ پیش بین
دانایِ بخرد را گویند -

فرهنگ

دوراندیشی - بچشم پیش
بینی است و آن چنین است
که در هر کاریکه آغاز شود انجا-
مش بدیده خرد نگریسته
شود تا پشیمانی بار نیارد

دورباش - همان پویه
همگانی یا گروها گروه مردمان
است که در سواری پادشاه
میمانند و بدنبال میروند

دوربین - چشمی را گویند
که دور را به بیند و مردی
که فرجام اندیش باشد و نام
افزاریست که از رهگذر آن
هر چیز دور را چنان بنگرند که
گویا نزدیک است و نزدیک
را چندین هزار بار بزرگتر
از آن ببینند که هست

دورگه - آن را گویند که
مادرش از یک گروه و
پدرش از یک گروه باشد
چه مردم و چه اسب و مانند آن

دوستگانی - جام بزرگ
باده است که یاران در بزمها
بیاد تندرستی و چمک یکدیگر
مینوشند.

دوش - پس پشت را

گویند بتازی (کتف) وگاسته دوشین و دوشینه است که شب گذشته باشد.
شبِ دوشم آن مه در آغوشش بود ؛ شبِ امشبم کاشکی چون دوش بود

دوشمان - آمیخته است از دوش که پس پشت است و مان که کاسته مانند است و ازین آمیزش بچم (مخالفت و ضدیت) برمیاید پس دوشمان بچم آخشیگ است که (ضد و مخالف) باشد چنانکه رومان بچم همدلیه و همتاست که (شبیه و نظیر) باشد.

دوشیزه - دختر را گویند که بشوهر نرفته باشد (باکره).

دوگانه - آمیخته است از دو و گانه که بچم گونه و مانند است و با هر شماره که باشد راهنمون ویژگی آنست مر آن چیز را که بآن گفته میشود همچون پوده پنجگانه (حواس خمسه) و مانند آن و نیز هر نمازی که دو (رکعت)

باشند دوگانه اش مینامند

دول - آنست که تازیانش (دلو) نموده اند و آن پیله ایست که از چرم دوخته آب از چاه بدان بر میکشند و بجز این چههای دیگر هم دارد همچون دولِ آسیاب و مانندِ آن -

دون - همسنگ یون بخشِ شستمینِ یک چاغ است (دقیقه)

دوبیست - دو سد را گویند که بیست بار ده یا ده بار بیست باشد -

د با ه

دهش - بخشش و بخشندگی را گویند و خداوندِ دادودهش دارای (عدل و کرم) است

دهگان - مردم ده و روستا که کارِ شان کشاورزی است -

دهل - با هر دو پیش دمامهٔ بزرگ را گویند که چیزیست مانندِ (طبل) و بسیار بزرگش کوس و کوچکش دهلچه است -

دهلیز - کریاس را بمین

دهنه - لگامی است که در
دهانِ اسب میکنند -
(عنان) و نیز پهنایِ رود
و جائیکه رود بدریای پیوندد

د با ی

دی - کاستهٔ دیروز و دیشب
است و باز نام ماهِ دهم
است از سالِ فارسی

دیباچه - آنچه در آغازِ
نامه ها از سپاس و درود
و یا از انگیزه هایِ نگارش
نامه و مانندِ اینها نویسند
و این از فرسایشِ زبانها
بدینجا رسیده و گرنه درست
دیباچه همسنگِ پیراهه بوده

دید - کاستهٔ دیدن است
و نیز آن نشانه ایست که بر
بالای دهن و در پایانِ لوله
تفنگ می نشانند برای
دید رفتن و بر نشان زدن

دیدار - بهم (ملاقات) است

دیدبان - نشانه ایست که
بر بالای سر و تهِ لوله توپ
و تفنگ می نشانند و از
میان آن هردو با یک چشم

آماج را با دهانِ لولهٔ تفنگ
یا توپ برابر کرده میزنند
آنرا دید هم میگویند مگر اینکه
دیدبان درست تر است و نیز
بچم دیدگاه است و آن جائی
است بلند که اندکی دور
از لشکرگاه میسازند و مردی
را برای دیدبانی در آنجا می
گزارند و آن مرد را هم دیدبان
و قراول میگویند

دیدنی - هرچه درخور و شایستهٔ
دیدن باشد -

دیر - بسنج پیر دوشمان
زود است و با زیر نگارهٔ
مغان و اینهاست -

دیرباز - بسیار پیش و
روزگاران دراز -

دیرپای - هرچیز که پایندگی
آن تا دیر کشد -

دیری - بچم (طوالت و تمادی)
است -

دیرین - دیرینه از همه تنباز
(قدیم)

دیرینه - باستان و کهن
(عتیق)

دیزی - آوندی است از

گل پخته که در آن گوشت و خورش و هرگونه چیزهای پختنی میپزند و بکارهای دیگر هم میبرند.

دیسموک - چهار یک یا ده یک و مانند اینهاست که پادشاهان هند پس از واگزاشتن زمینی به زمیندار هر سال از او میستانند.

دیسه - شکل و شمایل را گویند.

دیک - نام دژیست از دژهای استوار بزرگان روهیله.

دیگ - آوندیست که از مس میسازند و پختنیها در آن میپزند.

دیگدان - پیلهٔ چرمین یا آهنگی یا چوبین است که دیگها را در آن گزاشته از جائی بجائی میبرند.

دیگ‌شو - نوکری که کارش شستن دیگ است و پارچه که دیگ را بدان میشورند آنرا دیگ شوئی نیز گفته‌اند.

دیو - پیش از اینها گروهی بوده‌اند که با ستبری تن

فرهنگ

دیوار دیواربند راجه

خونخوار و دلیر و بی پروا و
مردم خوار نیز بوده در بیابانها
و بیشه ها و کوه ها و هنگ ها
می مانده اند و هیچ روی
رام نمی گشته اند آنها را
دیو مینامیده اند اکنون هم
در میانِ بخشِ افریک
زنگیانی هستند که هنوز
در گنونهٔ دیو میباشند برخی
بچم (جن) هم گفته اند جهانی
دیگرش نیز بهمین گونه سانی
و بی پایند -
دیوار - هر پایه را که گرداگرد

خانه یا شهر یا باغ بر میفرازند
دیوارش میگویند -
دیواربند - بچم خجالیده است
که (محصور) باشد -
دیواره - دیوار مانند را گویند
که دیوارِ کوتاهی باندازهٔ نیم
یا یک گز باشد -
دیهیم - افسریست بزرگ
که پادشاهان بر سر میگزارند

دریچه دهیم دروات
ر با ا

راجه - شاهان و بزرگان د

زمینداران و توامندان هندو را راجه و بزرگتر و برتر از همه‌شان را مهراج و مهاراج میگویند پس نورندراجه در فارسی کیا و نورند مهاراج کی میباشد

راز - آنست که بتازی (سر) میگویندش (حافظ)

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ؛ وین راز سربمهر به (عالم سمر) شود

و هرچه پوشیده و نهان باشد و نهان کردنی بود -

رازجوئی - پژوهش و (جاسوسی) است در کارهائی که آشکار نشده و خواهان آگهی آنها میباشند -

راست - دوشمان خم و دروغ و نام آوازی هم هست -

راست آمدن - راست شدن سخن کسی است و برخوردن است در راه باکسی و پدید آمدن (حسن اتفاق) است در

کاری -

راست کردن - آماده ساختن و بآیین آوردنِ ہرچیز است

راستی - درست رفتاری و راست گفتاری (سعدی)

راستی (موجبِ رضایِ خداست ٭ کس ندیدم که گم شد ازرہِ راست ٭ و نیز خمیدگی نداشتن است

چو از راستی بگزری خم بود

رام - دوشمانِ رمنده و (وحشی) است -

رامشگر - خواننده و نوازنده است - (مطرب)

راندن - دورگردانیدن و تاختن و ازپیش بردنِ ہرچیز و ہرکار است ہمچون کشوررانی اسپ رانی کاروان رانی کامرانی و مانندِ اینہا -

رانی - زنِ راجہ را میگویند مہبانو -

راہ - آن ہاست کہ درتازی (طریق و طریقت و مسلک) میگویند -

راہبر - بسنجِ شاہبر بچم رہبر است آن را بہ بین - و با

فرهنگ

راه‌بندی راهدار راهداری راهزنی

های پیش داده که راه بر
باشد. پچم برنده راه است
که هم راهزن است که
(قطاع الطریق) باشد و
هم تندرو که (سریع السیر)
بود۔

راه بندی۔ بستن راه است
برای آنکه کسی از آن نگذرد
و هر جنبشی که برای بستن
راه دشمن بود۔ بتازی
(مدافعت)

راهدار۔ از کارکنان گمرک
است و آن کسی است
که بر سر راه ها در جائی که آن
را راهدارخانه میگویند میماند
و پول باژ از مردم برای
جانور و بار بازرگانی که همراه
خود دارند رها مینماید۔

راهداری۔ پولی است که
راهداران از مردم کاروان
برای بارکه دارند میستانند
و بگنجور سرکاری میفرستند

راهزن۔ دزدی که بر سر
راه ها و گردنه ها مردم را لخت
کند۔

راهزنی۔ کردار رهزنان است

فرهنگ

راهنامه - نوشته ایست
از سوی فرماندهان که بمردم
خود میدهند تا دانسته شود
که او پیرو و باجگزار کیست
و در کشور بیگانه ستم نبیند
(تذکره) و نیز نوشته ایست
که کارگزاران گمرک برای
باری میدهند که بازش را
ستانده اند تا دیگر کسی
سر راه بر آن نگیرد آنرا این
روزها (رفته) میگویند و بازاریان
بته اشتر میخوانند -

راهنما - بیا ... [illegible] (فارسی) (دلیل)
میگویند پیش رهنما هم همان
است -

راوی - یکی از رودهای
پنجگانهٔ پنجاب است که
سرچشمه اش کوهسار
فرودین کشمیر است و آن
با رودهای دیگر به آهنگ
میریزد پنجاب را به بن -

رایگان - مفت و آن چیز نیست
که بی بها گرفته یا داده میشود

ر با خ

رخ - با پیش روی و چهره
و سوی (صورت و جمال) و

سمت و جانب)

رخت - جامه و سامان و بار و بنه و هرچه آنرا چیزی بتوان گفت چه اروس وچه کاچال و کالا -

رخت بربستن - کوچ کردن است و بسیج کردن و مردن را هم گفته اند -

رخسار - چهره را گویند که هر دو سوی رخ و روی باشد در تازی (وجنه) گویندش -

رخنه - شکاف بسیار تنگ و باریکی است که آب با در زمین و بن و پیِ دیوار و باد در درزهایِ در و مانندِ اینها برایِ گزشتن یا درآمدن و بیرون رفتن پیدا میکنند

رخنه سازی - پیدا کردنِ راه است بهرگونه که باشد برایِ درون شدنِ بجائی که در دستِ دیگری است

ر با د

رده - در تازی (صف و قطار و سطر)

رده آرا - فرماندهِ لشکرا ست

که روز جنگ بفرمان او
رده آراسته میگردد

رده ور - هم (قطار ورده صف)
و هریک از مردان که در
یک رده ایستاده میشوند

ر با ز

رزم - جنگ و پیکار و
ناورد و کارزار است -

رزمجوی - آنکه جویای جنگ
باشد و مرد دلیر جنگجوی

رزمسازی - آیین رده
آرائی است -

رزمگاه - جای رزم و پیکار

است -

ر با س

رسا - بتازی (کامل) گویندش

رسانگی بتازی (غوایت
و سعایت و نمامی) است

رسانده - رسیده شدن
چیزی یا کسی از کس دیگر
بجائی و آنچه بتازی (تحریک
و تحریص و ترغیب و اشاره) گویند

رسائی (اکمال و بلوغ)

رستاخیز و رستخیز
(محشر و قیامت)

رستگار - رها شده و

آزاد و آمرزیده۔

رستگاری۔ رهائی و آزادی (نجات)

رستن۔ با پیش رویدن را گویند که برآمدنِ درخت و گیاه باشد و سبز شدنِ تخم و دانه و با زبر رها شدن است۔

رسته۔ همسنگِ دسته با زبر رها شده و آزاد گردیده و نیز کسیکه در بند چیزے و پای بندِ جائی و کسی نباشد و از جهان و جهانیان روی برتافته یکسو شده باشد و راه فراخِ راست و دراز و آنچه بتازی (صف و قطار) گویند که رده باشد و با پیش نو دمیده۔

رسن۔ ریسمانِ کلفت (طناب)

رسوا۔ آنرا گویند که از آشکار شدنِ گناهش پیشِ مردم روسیاه و سرافگنده شده باشد۔

رسوائی۔ شرمساری و بی آبروشدن است از آشکار

فرهنگ

رسیدن رسیده رشته

شدنِ گناهی که در نهان شده باشد -

رسیدن - بتازی (ورود) و بازیافتِ هر چیز است مر انجامین دانگ بلندیِ آن پایه را که درخورِ آن است همچون پختگی مر میوه ها را و بجروی و دانشوری مر مردمان را چنانکه میوهٔ خام را نارس و پخته را رسیده گویند و نیز آنچه (بلوغ) گویندش

رسیدگی - بتازی (کاملیت بلاغت مواظبت مراقبت) است و وارسی کردنِ بکارها نیز از چمهایِ ویژهٔ آن است -

رسیده - بتازی (کامل و بالغ)

ر ا ش

رشته - آنچه ریسیده و مالیده و کشیده شده باشد چه از پنبه و ابریشم برایِ دوختن و بافتن و چه آرد و جز آن برایِ پختن و خوردن و بچم خویش و خویشاوند هم آمده است و نامِ آن

بیماری نیز هست که پیوکش
میگویند و نیز هرچه همانندِ
رسن و کمند باشد و آنچه
بدان گوهر و مروارید بیکانند
رشته گفته شده است
(ناصر خنگِ شهید) هرکه
با سیمبران گشت (قرین)
میکاهد: همچو آن رشته که
در (صحبت) گوهر باشد
و آنچه بتازی (سلک و
قرابت و نسبت) گویندش
رشته پنبه شدن - برایگان
رفتن رنجهائی است که در
انجام کاری کشیده شود
چنانکه در چنین جاها میگویند
هرچه رشته بودیم چله شد
و چله با پیش گلوله ایست
از پنبه واخیده که برای
برای رشتن آماده گردیده
رشته دار - خویش و
هم (سلسله) و هم (قبیله)
را خوانند -
رشک - بتازی (حسد
و حقد)
رشکخوار - بتازی (حسود)
رفتار - راه و روش

وچگونگی و نهادِ رفتن را
میگویند (سلوک)

رباگ

رگ - با زبر رشته هائی
میباشند که در تنهایِ جانور
اند و از خون پُر اند -
رگ برگ شدن - جنبیدن
رگی است از جایِ خود
که مایهٔ رنج و درد میشود و
نیز رسیدنِ ناگوارئی
بآبرو و بزرگیِ کسی -

رام

رم - با زبر یکایک جاجستن
و یکه خوردن و سرخوردن
و هراس یافتن و گریختن
است و اینهمه را چم رم
دانسته اند در یک گونه
تنها -

رمیدگی (وحشت)

رمیدن - دوشمانِ رام
بودن و خونریز رفتن است
چنانکه رمنده جانورِ (وحشی) را
گویند ؛ رمند مردمِ چشم
ز (خیلِ) مژگانش ؛ چو
(خلقِ) شهر (مسخر) ز لشکر
فیروز -

ر با ن

رنج - درد و (زحمت و
مشقت و محنت) است

رنده - آلتی است درود
گران را که بدان روی
تخته ها و دیگر چوبها را رندیده
پاک و پرداخته میسازند
و یک سان مینمایند

رندیدن - رنده کردنِ
چوب است رنده را
به بین -

ر با و

روا - بتازی (حلال و
جایز و رایج)

روادار - (محق و حق دار)
را گویند -

رواداشتن - (جایز و
حلال) شمردن است -

رواشدن - برآمدنِ
خواهش و آرزوست

رواکردن - بجا آوردنِ
خواهش و برآوردنِ
آرزوی کسی است -

روانداز - هرچه هنگامِ
خوابیدن و دراز کشیدن
بالای خود کشند آن را

شمد هم میگویند-

روائی- روان بودنِ آب و مانندِ آن است و هرچه پیوندش با روان است بتازی (جریان و روحانی) روائی (ترویج و رواج و حقّیت) است-

روباه- تند بارِ خردیست که مرغان و دیگر جانوران چرندهٔ کوچک را شکار میکند بتازی (ثعلب)

رود- جویِ بسیار بزرگ گود و پهناور و تند و بهیناگ را گویند و بچم (عزیز) نیز آمده همچون فرزند و مانندآن

رودبار- زمینِ رودخانه و جائی که رودهای بسیار باشند

روداد (اتفاق و واقعه و حادثه)

روز- دوشمان شب و زندگی را نیز میگویند که (عمر) باشد-

روزبه- بچم به روز است و آن کسی یا چیزیست که هر روز پیش آمدِ روزگار

بهتر از روز پیش باشد
روزبهی - بهروزی که ترقی
و بلندی یافتن روزانه باشد
روزگار - بچم زمان و زمانه
است اگر اینها فارسی باشند
و آنچه بتازی (دهر) خوانند
روزه - گرسنه و تشنه
ماندن است و نخوردن
و ننوشیدن است از
بام تا شام از روی فرهنگ
پوس -
روزی - بهره هر کس از آنچه
در روزها و برسد برسخی

همان را روزی کسی دانسته
اند که بخورد او برود بتازی
(نصیب و قسمت)
روستا - ده و آبادیهای
نزدیک شهر را گویند
روستائی - دهگان است
که در ده و روستا میماند
روستائی گاو در آخور بست
شیری آمد خورد و در جایش نشست
روشنگر - بتازی (برهان)
روغن - چربی شیر گاو
و گوسفند را گویند و آن روغن
خوراکی است و چربی هرچه

برایِ سوزاندن باشد روغنِ چراغ است و برایِ مالیدن و کارهایِ دیگر همه بنامِ همان خوانده میشوند که ازش گرفته شده اند همچون روغنِ ماهی و روغنِ کنجد و مانندِ آنها (مولوی) گفت ای گل باکلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی

روفتن ـ جاروب کردنِ جاهایِ خانه است و پاک کردن و پرداختنِ هر چیز از گرد و خاک و خار و خاشاک

رومال ـ دست مال را به این

رومان ـ بتازی (عکس و شبیه و تصویر)

روی ـ چهره و رخ و آنچه بتازی (صفحه) نامند و گونه مسِ بسیار سرخی است که خوبش در اسپانیا پیدا میشود ـ

رویِ خود نیاوردن ـ دیدنِ چیزی یا کاری و آن را ندیده انگاشتن و خود را به نادانستگی انداختن است یا شنیدن و نشنیده انگاشتن است

فرهنگ

در جائی که جز آن کردن زبان
رساند (تغافل و تجاهل)

رویداد - مانند رود داد است

روی گر - مسگر را گویند و
نام پادشاهان خانه ایست
که (صفاریه) اش بنامند

ر ب ا ه

رهائی بها - پولی است که
برای رهائی جان خود میدهند
آزادبها را به بین -

رهبر - بچم راهبر است به
بینش -

رهگرای - روی نهنده و
(میل) کننده است بسوی
راه -

رهنمون و راهنمون جلودار
و جلوکش و آنچه بدان
راه نموده شود و آنچه بتازی
(دلیل و مستدعی) خوانند

ر ب ا ی

ریخت - گزشته ریختن
و آنچه بتازی (ترکیب خلقت
و قیافه و وضع و شکل)
بنامند -

ریخته - گزشته ریخته شدن
است و آنچه بتازی (نثر)

فرہنگ

ریختہ گر ریزہ ریسمان کار ریشہ

خوانند و ہر آوند یا چیزِ دیگری که از توپالهای گداخته بریزند و آنرا یک پارچه بسازند	ریسمان کار - ریسمانی است که گلکاران دیوارها و پیکره ها را و پیمایشگران راه ها و جاها را بدان می پیمایند -
ریختہ گر - آن که چیزهای ریختہ می سازد -	ریشخند - خوشامد و چاپلوسی -
ریختن - رها کردنِ هر چیزرا بر زمین که بگونهٔ آب باشد -	ریشه - آن رشته های باریک است که از بُن درخت و گیاه در خاک است و بدرخت از رگهٔ آن آب و خاک برای خوراک و نوشاک میرسد -
ریز ریز و ریزه ریزه - چیزهای است که در گینهٔ خود همه کوچک و خرد باشند و درشت درمیانشان نباشد (ذرّات)	
ریزه - چیز بسیار خرد را گویند (جزء و ذره)	

فرهنگ

ریگ ریگستان ریو زاغر

ریگ - سنگریزه را میگویند -	که پر از ریگ باشد -
ریگِ روان - بگونه ریگیست بسیار ریزه که از وزیدنِ بادها جابجا میشود و در بیابانهائی که آن هست گذرگاه نیست زیرا که مرد و اسب و هرچه باشد در آن فرو میشود (سعدی)	ریو - بچم رنگ و گول و دستان و فریب است (مکر و حیله)
در بیابان خشک و ریگِ روان ؛ تشنه را در دهان چه در چه خزف ؛	دریچهٔ یازدهم در واتِ زباه
ریگستان - بیابان و دشتی	زادبوم - جایِ زاده شدن و بگیتی آمدن است - (مسقط الراس)
	زاری - گریه ایست که با فغان و ناله باشد
	زاغر - چینه دان و سنگدان مرغان را گویند (حوصله)

زالو - زلو را گویند و آن کرمی است که خون می مکد

زباب

زبان - آنچه بتازی (قول و لسان و وعده) میگویند

زبان بند آمدن - بسته شدن زبان است از گفتار در بیماری -

زبان دادن (قول) دادن است که (وعده) کردن باشد

زبان درازی - گستاخی و بی (ادبی و جسارت) است

زبان ریختن - (اصرار) و (ابرام) است -

زبان ریزی - همچون زبان ریختن است -

زبان گیری - پژوهندگی است که (جاسوسی و استنطاق) باشد -

زبانه - بچم آلاو است که (شعله) باشد -

زبر - همسنگِ بتر بچم بالا و یکی از جنبشهای سه گانه و خواهش خوردن است که (اشتها) باشد و با زیر هرچه ناهموار باشد همچون

سوهان و سنگ پا و پارچه هائی که از موی بافند و نیز همردهٔ زرنگ آمده است چنانکه گویند - او بسیار زبره و زرنگ است - [۴]

زبره - دوشمانِ نرمه است پرویزن را ببین -

زبون - بیچاره و بینوا و خار و (عاجز)

ز با خ

زخم - بتازی (ضرب و صدمه) و شکافی که از رهگذر رخنهای برنده بر تنِ مردم و جانوران دیگر می افتد و آنرا ریش نیز گویند - (سالک) بدر نگارنده راست: مرهم زخم مرا زخم دگر بایستی درد دلبر بدلِ خسته دلان درمان است بتازی (جراحت)

زخمی - زخم خورده را گویند (مجروح)

ز با د

زدودن - پاک کردنِ زنگ است از آهن و آینه و مانند اینها و نیز (حک) کردن و (صیقل) دادن است

[۴] زبردست - آنکه توانائیش بر دیگران بچربد و آن سندلی که در بزم بالاتر از همه باشد و آنرا بالادست هم میگویند که با این چم ویژهٔ آنست و بس -

ز با ر

زر - (طلا) را میگویند و
زرِ ناب (طلای خالص) است
بتازی (ذهب)
زربفت - پارچه هائیرا میگویند
که از تارهای زر و ابریشم
بافته باشند -
زرد - رنگی است که ویژهٔ
روشنیِ آفتابِ جهانتاب
است -
زردچوبه - ریشه و بیخ
درختِ کوچکی است که در
هند و دیگر اوکه های گرم
پیدا میشود -
زردروئی - دشمنِ
سرخروئی است پس چنانکه
سرخروئی نشانهٔ ناز و نیکنامی
است زردروئی رهنمونِ
خواری و بدنامی است -
زرگر - آنکه از سیم و زر
چیزها میسازد -
زره - جوشن را گویند
و آن بالاپوشی است
که از جوشهای آهنین
ساخته روزِ رزم میپوشند
(ادیب صابر) ای زلفِ یارِ

من زرهی یا زره گری پ یا
پیشِ تیرِ (غمزهٔ) جانان زره ورے
زرین — هر چیز است که از زر
سازند چنانکه ساختهٔ سیم
سیمین و آهن آهنین و
چوب چوبین است

ز ب ا م

زمخت — با هر دو پیش
هر چیز که مزه اش ناگوار
و دهن همکش باشد همچو پلن
اربیة که ترمه شو هم میگویندش
زمستان — یکی از نوغان
های چهارگانهٔ سال است
و آن سه ماهی است که
سرد است نوغانِ سرما نیز
گویندش —
زمین بتازی (ارض و غبرا)
و آن همین ستارهٔ گردندهٔ
ایست که نشیمنِ ما و دیگر جانوران
است —
زمین دار — در هند دار ای
یک اندازهٔ زمین را گویند
که از سرکارِ بادشاهی یافته
باشد چه بگونهٔ باجگزاری
و چه برای نگاهداشتن سپاه
و نگهبانی سوانه و برابرِ تنخواه

فرهنگ

خود اینروزها در ایران آنکه را
که بدستوری کارگزاران کشور
زمینی آباد کرده بدست خود
دارد (ارباب) میگویند
و آنکه را که در برابر تنخواه زمین
داده اند که بیشتر از شاهزادگان
بزرگ میباشند تیول دار
یا (صاحب) تیول میگویند
و بگونهٔ زمینداری هند در
ایران ازین گذشته
که در اینروزها بسیار کم یا
خود هیچ نیست پیش ازین
هم از روی داستان

باستان چنین برمیآید
که بسیار کم بوده و بجز رستم
که پشت به پشت برای
نگهبانی سوانه ترکستان دارای
زمینداری سیستان بوده
با یکدوسه تن دیگر که
رهام یکی از آنها بوده دیگر
چیزی نیست که بتواند نمایان
اینگونه کارروائی در کشور ایران
شود آری هم از داستان
چنین برمیآید که اینگونه کارروائی
در آنسوی رود همیشه می بوده
چنانکه البتکین که زادگانش

از سوی برین پیشرو دوازده
کشایان کشور هند شدند
از سوی خانهٔ سامان که تختگاه
به بخارا داشتند بفرمانفرمائی
کشور خراسان بگونهٔ زمین داری
نامزد شده بود که سپاه
خراسان را برابر تنخواه خود
و هزینهٔ سپاه خراسان
برمیداشت و همین اندک
پیشکشی به بخارا میفرستاد
پس میتواند بود که اینگونه
کارروائی در هند بیشتر
آوردهٔ بچه گان تیمور است
که از آن سوی رود درین
کشور آمده دارای تخت آن
شدند.

زمین لرزش - لرزیدن
و جنبیدن زمین است
از چندین رگذر که بیشتر
آنها آهنگ ناگهانی حزم ها
و تف هائی است که یکجا در
اندرون آن فراهم شده
اند بسوی بالا که درهن منشی
آنهاست.

زمین ماندن - واگذاشته
شدن و ناکرده ماندن و بانجام

فرهنگ

زمین‌نورد — زنبورک — زنجیر

رسیدنِ کاری است از پیش آمدنِ کاری دیگر یا از رهگذرِ بس نبودنِ هنگامیکه برایِ انجامِ آن کار از نخست بس دانسته شده بود —

زمین‌نورد (سیاح) هر که همهٔ زمین را بگردد و اگر در نیروزها این نام را بر کالسکهٔ دودی که آنرا گاری آتشی هم میگویند بنهند دور از برازش نیست زیرا که در جائیکه کشتی دریاگزار و دریاسپار و دریانورد باشد اگر گاریِ آتشی زمین‌گزار و زمین‌سپار و زمین‌نورد باشد بسیار درست خواهد بود

زبان

زنبورک — توپ کوچکی است که هنگامِ جنگ بر شتر می نبدند —

زنجیر — دانه‌ها و جوشش هایِ آهنین است که آنها را در یکدیگر کرده پس از سرخ کردنِ آنها در کوره با داروئی که نامش تنه‌کار

است جوش میدهند و به
کارهائیکه ویژهٔ آنست میبرند
زنجیره - (سلسله) و هرچیز
که بدیگری پیوستگی داشته
باشد -
زندبار - جانوریست که گوشت
و خونِ جانور نخورد و به گیاه
و رُستنیها بگزراند همچون
گاو و گوسفند و اسب
و خر و اینها -
زندباری - دوشمانِ
تندباری است چه آن
کواسِ جانوریست که گوشت
و خون بخورد و جانورانِ زندبار
را که بی آزارند شکار کند
و بخورد چنانکه تندبار را بتازی
(سبع) و تندباری را
(سبعیت) گویند -
زندانِ شوخیانه - زندان
ساختگی را گویند و آن چنان
است که کسیرا برای گناهش
زندان کنند -
زندگی - (عمر و حیات)
زنگ - نخست کشورانِ
میانی افریک را گویند
چنانکه کناره های دریاے

فرهنگ

زنگِ کاروان — زنهار

انرا زنگبار مینامند دوم
جرس است و آن زنگی است
که برگردنِ مشتران و دیگر
ستورانِ بارکش می بندند
که کوچکش را زنگله و زنگوله
نیز میگویند سوم جرسِ بزرگی
است که در کلیساها و سردرِ
خانه های پادشاهان و بزرگان
میآویزند - زنگِ کریاسِ تو
ننواخته یک (نغمه) هنوز
وز (جلالِ) تو بهر سو شوم آوازی
هست ؛ چهارم ریم وچرکی
است که بر آهن و آینه و

مانندِ اینها می نشیند

زنگِ کاروان - جرسی است
که کاروانان و شتربانان
بگردنِ شترانِ بارکش
می بندند -

زنهار و زینهار - تازی
(عهد و امان) است چنانکه
بزنهار درآمدن به پناهِ کسی
درآمدنست - زینهارخواستن
یا جستن خواستنِ (امان)
یا (استیمان) است زنهار
دادن پناه یا (امان) دادن
است و واژه ایست که

هنگام آگهانیدن یا هشیار ساختن کسی میگویند.

زنهاربها. پولی است که برای یافتن زنهار داده میشود.

زنهارانه. بچم زنهاربهاست

زبا و

زور. بتازی (قوت وقوه و طاقت) و آن نیروئی است که تا کارهای سترگ جهان از رکبرز بنابستی می پزیرد ابرها بجنبش درآمده بجنبش و بر سوز زمین با بخشش میشوند از زور باد زمین لرزشهائی روی مینماید از زور حرمهائی که در مغاکها و درزها و شکافهای اندرون زمین فراهم شده اند و همچنین همه کارهای شگفت انگیز امروزه روی زمین همچون سیم تلگراف و چندین هزار هنرهای دیگر مانند آن یا خود برخی برتر از آن آشکار شده اند از زور گرمی و تشن و درخشش که هویداکن آن نیز زور دانش بوده پادشاهان روی زمین کشورستانند واز

کشور زر برآرند بزورِ شمشیر
پیشوایانِ کیش سخنانِ خود
را بر سندلی نشانند بزورِ
چماغ و سودهایِ فراوان از
دست رنج همهٔ مردمان رایگان
وارهانند بزور، ترس و بچم
بسیاری و فراوانی و انبوهی
نیز آمده است۔

ز با ه

زه۔ واژه ایست که هنگام
آفرین بر زبان رانند و ریسمانی
است که از رودهٔ گوسپند
تابند برایِ کشیدن چیزهای
سخت همچون کمان و مانندِ
آن چنانکه سازندهٔ آن را
زهتاب میگویند و بچه که در
شکمِ مادر باشد چنانکه زهیدن
بچم زاییدن است و ازهمین
روی آبهائی را که از چشمه‌ها
میجوشند و بیرون میآیند
زهیدن میگویند و همچنین در
کنارِ رودخانه‌ها و چشمه‌سارها
هرجا که آب تراویده باشد
زهاب یا زیر گویند۔

زهدان۔ بچه‌دان را گویند
(رحم و مشیمه)

زهر- هرچه کشنده باشد

زهرآلود- هرچه آلوده بزهر
یا باآن آمیخته بود-

زهره- آبِ زردیست در
پوستِ نازکی که چسپیده
بجگرِ همهٔ جانوران است و
آنچه بتازی (جرأت وجلادت
وشجاعت) گویند-

زهوار- یک گونه برآمدگی
است که گرداگرد یا لب
آوندها وچیزهای دیگر نیز فراخور
آنها ساخته میشود-

ژ با ی

زهی- بچم سوی است که
(سمت وجانب) باشد

زیان- دوشمانِ سود
است (ضرر ونقصان)

زیب افزا- هرچه مایهٔ افزایش
زیب باشد-

زیبنده- بچم سزاوار و
درخور و زیب دهنده است
برازنده را ببین-

زیرانداز- آنچه هنگام خفتن
یا نشستن در زیر گسترده
میشود-

زیرِ بال گرفتن- پروردن

کسی است از روی خوشی بچه‌گان دیگری را چنانکه مرغ تخم هر مرغی که باشد زیر بال گرفته می پرورد تا از آن جوجه بر آید۔

زیر دست۔ دو شمان زبر دست و بالادست است

زیر و زبر کردن۔ ویران نمودن و با خاک یکسان کردن است۔م

زیستن۔ بود و باش و زندگی کردن است۔

زین پوش۔ چیزی است که بالای زین میکشند (غاشیه)

زینه۔ نردبان و پله گانی است که از سنگ و خشت سازند۔

زیور۔ بچم آزین است و آن هر چیزیست که برای آرایش سر و دست و تن سازند و بکار برند۔

دریچهٔ دوازدهم

درواتِ ژبار

ژرف۔ پر و فراوان و بسیار و گود و مانند اینها را گفته اند و آنچه بتازی

زرف۔ سرپوشی و در ورازی را گویند

(عمیق و تعمق و دقت) گفته شده -

ژ با و

ژولیده - پریشیده و درهم و برهم شده است -

دریچهٔ سیزدهم در

واتِ س با ا

سا - باج و بدهِ مرز و کشور است که در نیروزها (مالیات) میسنانند و همانند و کاستهٔ سان و آسا و سانیده آمده است و بیچم انجامین بیشتر با یا میآید و بی یا نیز غلت نیست -

ساخت - گزشتهٔ ساختن و هرگونه افزارِ جنگ و زین و برگ و هرچیز که بر پشتِ اسب نهند چه زین و چه چیزی که بجایِ آن باشد -

ساختن - برآوردن و به انجام رسانیدنِ هرچیز بویژه بنیاد و سرای و کاخ و هرچه پیدا شدهٔ هنرهایِ مردمی دست است -

ساخته - انجام یافته و آراسته و راست و درست و

آماده شده هرچیز و هرکس
است برای هرکار -
ساخلو - لشکریرا گویند که در
شهرها و دژها و مرزبومها
برای نگاهبانی می مانند -
ساده - هرچیز که از رنگ و
نگار و نوشتگی و مانندِ اینها
پاک باشد و هر مردی
هم که دلش از فریب و
دغل پاک باشد ساده
دل میخوانندش -
ساز - هرگونه افزاریست
ویژه آنکه برای جنگ و نوازندگی
باشد و بچم برگ و نوا نیز
آمده است و با هر نامی که
بیامیزد سازندهٔ آن میشود
همچون تفنگ ساز و آینه ساز
و زره ساز و چیت ساز و مانند
اینها -
سازش - بچم سازگاریست
و آن برخاستن زیان و
ناگواریست از رنگ زِ آمیزش
میانِ دو چیز یا دو کس
و آنچه در تازی (توطئه)
مینامندش -
سال - هر دوازده ماه را

فرهنگ

یک سال میانمد بچم (عمر) نیز گفته شده ــ

سال رسیده ــ بچم سالخورده است که دوشمان خردسال است بتازی (شیخ و معمر)

سال گردش ــ رسیدن آفتاب است به آبام بره که سالی یکبار رخ مینماید و از آن سال نو میشود و آن روز که نوروزش گویند همه مردم جشن میگیرند و بچم روز پیدا شدن مردم نیز آمده است (امیر نغزی)

در پیش گوش او سر زلفش (حجاب) بود نه برداشت او (حجاب) سر زلف تابدار نه تابی (حجاب) شعر) من آید بگوش او در جشن سالگرد شن (سلطان) روزگار ــ

سامان ــ رخت و بنه و خواسته و هرچیز که سرمایه دستگاه بزرگی باشد بتازی (ثروت و اسباب حشمت) و نیز بچم سوانه هایی کشور است و سامان نهادن

نشانه کردنِ سوانه و آراسته
گردانیدنِ هر کار است و
بسامان آوردن و به آیین
درآوردن و به سرانجام
رسانیدن است و نام
نیایِ اشکونی است از
پادشاهان که تختگاه به بخارا
داشتند و در خراسان
فرمان میراندند -

سان - بچم ساز و سامان
و روش و آیین و راستی
و درستی است و آنچه
بتازی (صفت و وضع
و طرز و طور و عادت و حق)
گویند -

سان دیدن - بچشم خود
دیدن است چه شاه و چه
سپهبد آن شمارهٔ سپاه
را که سانِ شان دیده میشود

سان گیری - بازدید لشکر
است برای آنکه در سازوسامان
شان هرچه کم باشد فراهم
کنند -

سان گین - بسامان آوردن
همهٔ کاروبار و آیین های لشکری
و کشوری و کشورداری است

چه آن آمیخته است از سان
و گین که کاسته گینه است
که (جنس) باشد.

سایبان - هرچه برای باز
داشتن گرمی آفتاب
به بالای سر برافرازند.

سایه - جائیکه از سوی آفتاب
و چراغ و برابری آنها دور
باشد و آنچه بتازی (ظل)
خوانند.

س باب

سبز - رنگی است که ویژه
برگهای تازه و سبزه های
نوخیز است.

س باپ

سپارش - بچم سفارش
است و آن یگونه (شفاعت)
است سفارش را ببین.

سپاه - آنرا گویند
که برای کار جنگ ماهوار
و سالانه یا خوراک و دوخته
میستانند.

سپاه پشت بند - آن
لشکر است که پس از
پاشنه یا دنباله لشگر گذارند
که اگر کار افتد بیاری شتابند

فرهنگ

سپر — سپردن — سپری شدن

سپر - همسنگِ [illegible] گرد و سرپوش مانند که از پوستِ گرگ برای نگهبانیِ دست و سر و سینه از زخمِ تیر و شمشیرِ دشمن میان [illegible] و پشتیِ کوچکی با تسمه ها در اندرونش پیوست داده دستِ چپ را گونه در آن میکنند که شکمِ آن بپشتِ دست استوار می چسبد و روزِ رزم برای همان کار بکار میبرند و سینه سپر کردن بجهم رزم جهد [illegible] و پشتیبانیِ کسی و سپر بدوش افگندن شکست خوردن و گریختن و پسپا شدن است که (هزیمت) باشد -

سپردن - پیمودنِ راه و گزاشتنِ چیزی نزدِ کسی که نگاهداریش کند تا ازو بازستاند و نیز بجهم دادنِ جان و مردن است

سپرده (امانت و ودیعت)

سپری (طی و منقضی)

سپری شدن - گزشتن

و بانجام رسیدن و نوردیده شدن و بپایان آمدن است

سپندار (شمع) را گویند

سپه - کاستهٔ سپاه است که لشکر باشد -

سپهبد - سردار و سپهدار بزرگ است -

سپیده - آن روشنائی را گویند که بامدادِ نخست از کرانِ خاور ببالا برسید

س با ت

ستاوند - بچم والادِ بلندِ فراخ است -
که (سقفِ رفیعِ وسیع) باشد

ستایش - ستودن و (مدح) کردن است -

ستبر - کلفت و درشت و گنده را گویند -

ستردن - تراشیدنِ موی است با استره و تیغ و پاک کردن و برداشتنِ سیاهی و واتی که بغلط نوشته شده باشد از خامه تراش -

ستلج - یکی از رودهای پنجگانهٔ پنجاب است که

سرچشمه اش بر همالیا فرودین
سرچشمه اتک است و
بسوی خاوری پنجاب سرازیر
شده بر سر خاک آن بارود
پنرا یکی میشود پس از آن
از پشت سمله و میان جالندر
و لودهیانه گذشته باز بارود
دیگری که بیاس می نامندش
و سرچشمه آن در دره های
همالیاست و از نزدیکی تیراول
میگذرد آمیخته باز نزدیک
باولپور یکی از رودهای پنجگانه
که چناب میخوانندش پیوسته
از آنجا در مرزمی که پیوست
جای سوانه های راجپوتانه و
پنجاب و سند است به
اتک می پیوندد و آنرا چپابا
زیر نیز گفته اند ـ

ستم ـ بیداد و درازدستی
است بتازی (ظلم)

ستوده (محمود و ممدوح)

ستور ـ چارپایان سواری
و بارکش را گفته اند همچون
اسب و استر و خر و مانند
اینها ـ

ستون ـ تازنگ را

گویند و آن هر چیز است
که برای نگهبانی یا برداشت
یا پشتیبانی چیزی دیگر
برپا کنند چه آن آمیخته
است از ستا که کاستهٔ
ستاده باشد و وان و چم
هردو نیز آشکار است
و الف هر یک از آنها
از آمیزش افتاده است

ستونه - هرگونه یورش
را گویند چه از مردمان بر دشمن
بهنگام جنگ و چه از جانوران
بر شکار خود شان (حمله)

ستوه و ستوه آمدن و
ستوه شدن - تنگ
آمدن و خسته و بیزار شدن
باشد و رنجور و ناتوان نیز

ستهٔ - با هردو پیش کاستهٔ
ستوه است - (منوچهری)
ستهٔ شدم ز (استماعِ)
نایِ او -

ستیز و آویز - زد و خورد بست
که میانِ دو سپاه در جنگها
دست و مشت روی دهد

ستیز و ستیزه - سرکشی
و نافرمانی و (لجاجت) را گویند

فرهنگ

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانه های کهن

س با خ

سخت - سفت را گویند
که دوشمان سست و شل باشد
و هر کاریکه دشواریهای فراوان
در آن باشد و رنج بسیار
داشته باشد -

سخت گیر - آن را گویند که
بگناه اندک سزای سخت و
کیفر بسیار دهد

سختی - دشواری بسیار و
خشک سالی و تنگی (قحط و
غلا)

سخن (لفظ و کلمه و کلام) و آن
گوهریست که ویژهٔ سرشت
مردمی گونه است و بیشتر
از همین یکی بر گیسنهٔ جانوران
برتری یافته است -

سخنانِ سمرودی (طامات
و اراجیف) -

سخن پیوند - خداوندِ منشِ روان
که (شاعر و ناظم اشعار) باشد

سخن چین - آنست که هر جا
و از هر کس سخنی می شنود
آنرا نزدِ کسانِ دگیر باز گو

مینماید و مایهٔ جنگ و
غوغا میشود میانِ مردم از
بازگفتنِ سخنانِ ایشان
بگونهٔ که شنیدنش رنج آرد
(سعدی) میانِ دو کس
جنگ چون آتش است
سخن چینِ بدبخت هیزم کش
سخن سنج - سخن سرا و سخن
پیوند را گویند (شاعر و منشی)

س ا د

سد - شماره ایست که
آنرا ده بار ده گویند چنانکه
اگر ده را در خودش بلانند
سد میشود -

س ا ر

سر - بسنج در کلهٔ مردمان
و هرگونه جانور است و آغاز
و پایانِ هرچه دو سوی داشته
باشد همچون ازین سرِ خانه
تا آن سرِ خانه (امیدی تهرانی)
بکوچه است چو رسم دل نخواهد
آن ورشم ٭ دلم نخواهد ازین
سر بیام و آن سر شم و نیز
بزرگِ لشکر و گرده و انجمن
را گفته اند و آنچه بتازی
(خیال و اراده) بنامند

سراسیمه (متحیر) و آشفته و پریشان آسیمه را به بین

سرافراز - (مفتخر و مباهی) سربلند و کامیاب

سرافرازی - کامیابی و سربلندی (افتخار و مباهات)

سرانجام - برگ و نوا و سامان و آنچه بتازی (تهیه و تدارک و معلوم) گویند (سعدی) نگه کرم (معلومی) نداشت سرانجام نداشت - دیگری - هر زمان در دلم افتد که نازش نخرم ؛ هم در آندم بسرانجام نیاز افتادم و بچم فرجام که (عاقبت) باشد (حافظ) فرموده ؛ پیش شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد -

سرای - خانه‌های بزرگ پادشاهان و بزرگان و نشیمن بازرگانان است و جای هرچه با آن بیامیزد همچون دولت سرای و کاروانسرای و مانند اینها -

سرایدن - بچم سرودن

است که گفتن سرواد باشد و خواندن آواز هم هست (سعدی) چشم (عاشق) نتواند وخت که (معشوقه) نه بیند نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید۔

سربار۔ بار کوچکی است که بالای پشت ستور در میان دو تاچهٔ بار که بر هردو پهلوی اوست میگزارند گویند بانداز که جانور ازین بار کوچک که بر پشتش نهاده میشود رنج میکشد ازآن دو بستهٔ

دیگرکه بسی سنگین تر هم هستند نمی کشد و ازاینجاست که گفته اند: شاباش مرد را میکشد و سرباری خر را۔

سرباز۔ لشکر پیادهٔ آراستهٔ نوپدید را گویند۔

سرباززدن و سربرتافتن (تمرد و طغیان و انکار) کردن

سربراهی۔ فراهم نمودن برگ و سرانجام دادن چیزهای بایستنی است برای لشکر یا اردوئی که درجنبش است یا برای هرکس که

میخواهد کوچ کند-

سربرتافتن - سرباززدن را به بین -

سرکشیدن - آماده شدن است برای سرکشی و نافرمانی (تمرد و عصیان)

سربلندکردن - بچم سربرداشتن است که بیدار شدن از خواب باشد و نیز بالا گرفتن شاخ درخت را گفته اند

سرب و باروت - داروی توپ و تفنگ است-

سربها - پولی است که برای کشته نشدن داده میشود-

آزادبها را به بین

سرجنبان - از میان بزرگان کشورگیر را گویند که نیروی سرکشی و پایداری داشته باشد-

سرخ - رنگی است که ویژه خون است (عنصری) سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز (نار لور) به مردمان گویند (لیکن) من ندارم استوارش زانکه من دارم دلی پرخون

و رویِ اوست سرخ ۔
زانکه رویش جایِ (نور)
است و دلِ من جایِ (نار)
سرخروئی - زرد روئے
را به بین۔
سرد- دوشمانِ گرم و
آن هرچیزِ خنک است
و آنچه بتازی (بارد) گویند
و سرد شدنِ دل گوشت
است بر کم مهری و افسردگی
و رنجش و نومیدی از
کاری یا ازکسی۔
سردر- خانه یا کاخِ کوچکی
است که بالایِ سرِ دروازهٔ
سرای می سازند۔
سردرآوردن - آگهی یافتن
است از کاری که پیش
ازآن درآن نبوده و بازآمدن
است براهی ازآن راه که
ندانسته نوز دیده شده است
سردسیر- آن سرزمین های
کشور است که در تابستانها
هم سرد میباشند و مردم
در نوغانِ گرما آنجاها رفته
سردسیر میکنند چنانکه
جائی را که زمستان برای

فرهنگ

سردم سررشته سرزمین سرسا

آن میروند که بسیار سرد نباشد گرسیر میگویند -

سردم - گوشه و کنجی است که درویشان برای ماندن و فراهم آمدن درویشان دیگر که دمی بزنند و هوئی بکشند میگزینند -

سررشته - آنرا بچم آگاهی و (وقوف) از آنروی گویند که هر رشته که سرش بدست کسی باشد سراپای آن زبون آن کس است و آن کس از چگونگی آن رشته که سخت یا سست باریک یا کلفت است آگه است و همچنین از هر چیز که بخواهند آگهی بیابند یا بیاموزند سخت باید سررشته آنرا بدست آرند «سررشته دولت ای برادر (بکف آر)

سرزمین - آنرا جایگاه پادشاهی است (دارالملک) و نیز بچم سوانه است که (سرحد) باشد -

سرزنش - (ملامت)

سرسا - هر چیز که بکار سایانی

بخورد یا برای آن کار
آماده باشد-

سرسبز- هرجائی یا باغی
که سبز و خرّم باشد-

سرشار- سیر و پر و خوش
و خرم-

سرشت- بتازی (طینت
و خلقت)

سرشتن- آمیختن و
بهم مالیدن آرد است با
آب و آنرا خمیر کردن
هم میگویند چنانکه سرشته
خمیر را گویند-

سرفرود آوردن- کورنش
کردن است بتازی
(تعظیم)

سرکردگی- بچم سرداری
و سپهبدی است-

سرکردن- آغاز کردن و
روییدن گیاه و سبزه
است دویمی را سربر کردن
هم میگویند-

سرکرده- افسر لشکر را
گویند اینروزها (صاحب منصب
بنامند-

سرکش- (طاغی و عاصی)

را گویند -

سرکشی - (طغیان وعصیان)

سرکوب - نخست میخهای درشتی که بر دروازه های شهر و جز آن کار گزارند که اگر ستوری سر بر آن زند سرش کوفته شود - دیگری دیوار یا بام و باره را گویند که برابر دیوار یا بام و باره دیگری باشد و بلندتر از آن باشد -

سرکوفت - سرزنش را گویند (ملامت) و به چم نخستین سرکوب نیز هست -

سرگروه - بزرگ گروه را گویند که (میر قبیله) باشد

سرگذشت - آنچه در روزگار زندگی کسی بر سرش گذشته باشد (شرح حال حیات) و به چم داستان و (تاریخ) نیز آمده است -

سرمست - آنکه خروش از شور باده دستخوش مستی باشد -

سرنا - بوتش سورنا بیست که نای سور و شادی ...

شادمانی باشد

سرنگاهبان - سرکشیکچی باشی است -

سرنگون - هرچه از سر فرو غلتد و ویران شود یا از سر بر زمین فرو افتد و آنچه بتازی (منقرض و منقلب) گویند.

سرنوشت - پیش آمد روزگار هر کسی است که (تقدیر) او باشد -

سرو - درختی است راست و بلند که سخن پیوندان بالای دلبران را بدان همانند میکنند و ان بچندین گونه است که بهترین شان سرو آزاد است در تازی نیز باین چم آمده است از نیروی بسیاری از نویسندگان فرهنگ آنرا هم فارسی و هم تازی شمرده اند و یک و تائی که آنرا وثره تازی دانسته اند بغلت رفته اند زیرا که زرتشت که درخت سرو را بسیار دوست میداشت و بیشتر آن را از دست خود میکاشت

فرهنگ

سرو

و آب میداد در روزگاری
بود که بسرو چم همین درخت
در فرهنگ فارسیان بود
و زبان کنونی تازی در پس
پردهٔ نابودی می غنود و از
فرهنگیان کسانیکه برای تازی
بودن آن دست و پائی
زده فرهنگ سرو کاشمر را
فرسوده گردانیده باندیشهٔ خود
شان دستاویزی بدست
آورده اند رنج بیهوده برده اند
زیراکه چنانکه جای دیگر این
چگونگی را از روی راستی
موشکافانه بار نموده ام هویدا
میگردد که نیمهٔ بیشتر سخنانیکه
امروز مردم ایران در گفتگو
بکار میبرند و فرهنگ نویسان
آنها را تازی شمرده اند فارسی
میباشند و هیچ گواهی راستی
این سخن را بهتر از پیشی
شهریاری ایران برازان
تازیان نیست چه خود آشکار
است که مردم کشور زیردست
سخنان زبان مردم کشور بالا
دست را بیشتر بر زبان میآرند
و در نامه مینگارند تا آنان

فرهنگ

سرو

ایرانِ ایان را چنانکه یزدگرد
نخستین پورِ بهرام چهارمین
که از اشکوبِ ساسانیان
پادشاهِ سیزدهمین است
چون فرزندِ خود بهرام را
برای بار آوردن و پرورش
به (نعمان) که دست نشانده
شهریاریِ ایران بود
بفرمانفرمائیِ کشورِ تاز) سپرد
و نعمان چند سرایِ شاهانه
برایِ ماندنِ شاهزاده بساخت
نامِ آنها را بفارسی نهاد
وگرچه تازیان از آن دستی

که در تازی ساختنِ سخنان
بیگانه دارند پس از آن آنها
را تازی کردند مگر اینکه آنها
از نخست فارسی بودند
پس درین سخنی نیست
که سرو برده نعمان است
به کشورِ تاز از نیروی که او
با آن مهری که بگل و سبزه
داشت باغبانِ آراسته
بود مگر جایِ افسوس است
که تازیان چنانکه هر سخنی را
که از بیرون میگیرند باندک
پس و پیش و کم و بیش

کردنی تارش بسازند با
سرو هیچ نتوانستند کرد
زیراکه آن سه دیر نبود
تا (سدیرش) کنند خورنگاه
نبود تا (خورنق) سازندش و
کوشک نبود تا (جوسق) کنندش
سرو بود که هیچش نتوانستند
کرد جز اینکه سروش گویند
و سروش خوانند و سروش
نویسند -

سرواد - سخن پیوسته را
گویند که دوشمان گسسته
است (شعر و منظوم)

سروتیکی - چوب و آهن
یا هر چیز دیگر است که هر دو
سرش بر یک اندازه باشند
و یکسرش کلفت و یکسرش
باریک نباشد -

سرودن - گفتن سرواد
و خواندن آواز است برخی
پچم (رقص) کردن هم دانسته
اند -

سرور - بزرگ و مهتر گروه
و ده و انجمن و شهر و کشور
است -

سروروان - نازنین خوش رفتار

را گویند-

سروری- بزرگی و بزرگواری و پادشاهی است (حافظ)

نه هرکه (طرف) کله کج نهاد و تند نشست ٭ کلاه داری و آیین سروری داند-

سروش- فرشته را گویند-

سروشگان- بچم سروشگانه است-

سروشگانه- بگونهٔ سروش که روانی باشد-

سروشگانی- آنچه با سروش بستگی دارد-

سروش مان- پاک و بیگناه را گویند بتازی (عفیف و معصوم)

سرهنگ- بزرگ یکهزار سپاه است که سرکردهٔ یک هنگ باشد و نیز سرداری که پیشاپیش ردهٔ سپاه میرود و باین چم کاستهٔ سرآهنگ است هنگ را ببین-

سری- باجی است که از سرکار پادشاهی بر سرها بسته میشود و آن چنان است که آنرا از هر سری میستانند

س با ز

سزا - (مکافات) را گویند

س با ف

سفارش - خواستنِ نیکیِ کسی است -

س با ک

سکارش - بچم سگالش است -

سکاشش - بتازی (غصب) گوینا بش -

سکو - جائیست کہ از زمین بلند بسازند برای نشستن بر آن بہر دلیہ کہ خواہند چہ گرد و چہ چہار گوش و چہ سکنج در ہند آنرا چبوترہ میگویند -

س با گ

سگال - کاستہ سگالندہ است چنانکہ نیک سگال نیک اندیش را گویند کہ نیک اندیشندہ باشد

سگالش در تازی (رای و عقیدت و فکر و اعتقاد) است -

س با ل

سلہ دار - در ہند آنرا میگویند

که خودش با یک اسب
یا خودش با چندین اسب
نوکرِ سرکار میشود و سوارِ
اسبها را از خود تنخواه میدهد
و ماهانه تنخواهی بنامِ اسب و
سوار چندانکه دارد از سرکار
میستاند و سرشکن تنخواهِ
یک اسب با سوار چهل روپیه
ماهوار است و اگر اسپی
بمیرد باید او بخرد و بجایش
بگزارد و آنهم باید به پسندِ
سرهنگ یا سرکردهٔ دیگر باشد
و همه هزینه ها از پساوند اسب
گرفته تا بپوشاکِ سوار با
سله دار است ۔

س با م

شم ۔ بسنجِ کم آنجایِ سختی
است که بر پایانِ دست
و پایِ اسب و خر و گاو و
گوسفند است و آن بجای
پا افزارِ آنهاست

سرودی ۔ مردمِ کیشی را
گویند که آشکار کنندهٔ
آن جهان و جهانیان را
بیش از گمان و اندیشه
و (وهمی) نمی پنداشته ۔

س بان

سن - بچم (صدف) است
برخی سب را نیز بهمین چم آورده
اند -

سنار - بندر است و آن
شهریست که بر کنار دریا
برای داد و ستد کار و بار بازرگانی
با کشتی هائی که نزدیک آن
لنگر میاندازند برپا میشود و نیز
بچم راهی است در رودخانها
برای گزشتن مردم از آن
و آن جائی است که بیش
جاهای دیگر آن آبش کم است
و باندازه گود نیست که مردم
و جانور در آن فروشوند -

سنجک - بسنج گندک پادشاهی
خود سر آزادیست که زیردست
یا باجگزار شهنشاه بزرگی
هم باشد -

سنجیدن - بچم درواسیدن
است که کشیدن و ترازو
کردن باشد چنانکه (منشی
و شاعر) را از آنروی سخن سنج
گویند که ایشان سخن را
در ترازوی دانش و
منش بسنجند آنگاه بگویند

آنگاه بگویند یا بنویسند.

سندان. آهن پارچهٔ درشتی است پیراسته که برکندهٔ میشانند و آهن‌هایِ افروخته را بر آن نهاده با پتک میکوبند تا هر چه خواهند از آن بسازند و نیز پارچهٔ آهنی است که بر بیرون سوی درهایِ خانه میآویزند تا چون آن کوفته شود مردمِ خانه بدانند که کسی آمده و در را برویش بگشایند.

سنسکرت. زبانِ باستانِ هندوان است و میگویند که فراوینِ ایشان که نامه‌های آسمانی باشند در آن زبان فرود آمده.

سنگ‌اندازی. کوششِ نهانی است در ویرانیِ کار و تباهیِ روزگار و آلودگیِ اندیشهٔ آسوده کسی.

سنگر. جایِ بلندِ استوار است که مانندِ دیوار و آبام بگونهٔ دیده برمیفرازند و در پناهِ آن توپ و تفنگ بدشمن میزنند.

سنگ‌اندازی. کوشش

سنگ‌اندازی و سنگر - دو واژه بیشتر شده

نهانی است در ویرانی کار
و تباهیِ روزگار و آلودگیِ
اندیشهٔ آسودهٔ کسی.
سنگر- جای بلندِ استواریست
که مانندِ دیوار و آبام بگونهٔ
دمدمه برسفرازند و در پناه آن
توپ و تفنگ بدشمن بیندازند
سنگ کسیرا بسینه زدن
پشت بانی کردن است
آن کس را آنرا (طرف)
داری هم میگویند.
سنگلاخ- جائی است
که سنگهایِ فراوان ریخته

باشند و آن آمیخته است
از سنگ و لاخ و لاخ جای
هر چیز است که جنبشهایِ
مردم را سودمند نباشد
چنانکه سنگلاخ و دیولاخ
و مانندِ اینها.
سنگین کشی- دانشی است
که از رهگذرِ آن چیزهای
بسیار سنگین را بآسانی
جابجا میکنند (جرثقیل)

س با و

سواری- سوار شدن است
براسب و مانندِ آن و آنچه

بتازی (کوکبه) گویند-

سوانه - بتازی (عذر) اینرو ها سر (حد) میخواستند-

سود - دوشمانِ زیان بتازی (نفع و فایده)

سودا نمودن - خرید و فروش کردن یا چیزیرا بجایِ چیزی دادن است-

سودمند - (مفید و نافع)

سور - مهمانیِ بزرگ وجشنِ شادی و دامادی است

سوزوگداز - سروادهائیست که در سوگ و مرگِ جوانان گفته میشود (نوحه و مرثیه)

سوغات - چیزهایِ ارزنده گوناگونی است که پیشکش پادشاهان و بزرگان کرده میشوند و نیز بچم ارمغان است

سوغان گرفتن - ورزش دادن اسب است برایِ دوانیدن و بجنگ بردن-

سوک - (ماتم و تعزیت)

سوگدار - (ماتم) زده و (عزا) دار-

سوگداری - (تعزیت و عزا) گیری-

سوگلی - آن زن است که از همهٔ زنهای دیگر در نگاهِ شوهر بویژه که پادشاه باشد خوبتر نماید و گرامی تر باشد -

سوگنامه - (تعزیت) نامه

سوگند - (قسم)

سوگوار کسی است که اندوه مرگ رودِ خویش را فراموش نکند و همیشه مانندِ سوگداران باشد و آن آمیخته است از سوگ و گوار یک گاف از آمیزش افتاده است

سوهان - پارچه آهن دراز زبر که دسته چوبینی بر یک سرش که کلفت تر است استوار کرده آهن و چوبهای دیگر را بدان می سایند

سوی - تازی (جهت و جانب) و روشنی بویژه از آنِ چشم را هم گفته اند -

سویهای ششگانه (جهات ستة) [illegible]

سیاه - دشمنِ سفید و آن رنگی است که بالای آن رنگی نیست چنانکه پیش از سپیدی رنگی نیست - بالاتر

از سیاهی رنگی دگر نباشد و بچم تاریک نیز آمده است

سیاه‌پوش - گروهی هستند که در کافرستان میمانند و آنها را سیاه‌پوشان و زادبومشان را شهرِ سیاه‌پوشان میناسند شاید از روزگار باستان هنوز در کیشِ زردشت یا پیشینیانِ او بجا مانده اند زیرا که آفتاب را فرسوی نمازِ یزدان میدانند و روشنان را بزرگ و در دستگاهِ ایزدی کارفرمایان

سترگ میشناسند-

سیابه - فهرست را گویند که (فهرس) تازی شده آنست

سیاهی - بتازی (سواد) و آنچه برایِ نوشتن در آبیه میریزند آنرا روشنائی و خواسته هم میگویند اینروزها (مرکب) میگویندش-

سیاهیِ لشکر - اندازهٔ لشکر است که از دور بنگاه در میاید و نیز بچم مردمانیکه برایِ جنگ گرفته شده اند و جنگی و بهادر نیستند که گویا بودنِ آنها

فرهنگ

بیش ازین نیست که بر سپاهی
لشکر بیافزایند -

سیبه - بچم کوچه بن بست
است و نیز همین گونه کوچه
که پیوسته به سنگرها میسازند

سیخ - پارچه باریک و درازی
است از آهن یا چوب که
از پاره های گوشت گزرانیده
بر آتش بریان میکنند

سیر - دو شمان گرسنه
و آنچه بتازی (بصل) گویندش

سیم (نقره) را میگویند
و هر تاری که از تو پالی سازند

سیماب چیزی است سیم مانند
وروان که بهمان گونه از
کان بر میآید آنرا اژیوه و
جیوه نیز میگویند (زیبق) تازی
شده آنست -

سیمتن - آنکه تنش برنگ
سیم خام سفید باشد

سیم کار - کسیکه از سیم
چیزها بسازد آنرا سیمجور
نیز گویند و سرنام خانه ایست
از بزرگان بارگاه شاهان
سامانی که مانند البتکین بر
فرمانفرمائی کشور و سپه سالاری

لشکرِ خراسان سرافرازی
یافته اند-

سیمین - هر چیز است که
از سیم ساخته شود-

سینه پهلو - نام یک بیماری
است که هر دو پهلو یک بار
بسته میشوند (ذات الجنب)

سیورسات - سامانِ
سرراهیِ سپاه است
از خوراکِ مرد و اسب-

دریچهٔ چهاردهم در
واتِ شین بالف

شادروان - بچم سرای
شاهی و پرده و سراپردهٔ
بزرگِ شاهانه و سایبان
و چادر و شامیانه و مانندِ
اینهاست و بچم یوب ولوب
و فراویزِ سنگین نیز آورده اند
(فرش و بساطِ عالیشان)
وازین سرواد (انوری
بچم درفش نیز که (رایت
و علم) باشد دانسته میشود
- در (مقام سمع وطاعت)
هر دو یکسان شیر شادروان
و شیر مرغزار ت- و اگر

گفته شود که بر پرده‌ها و تنجیرها
دلیسهٔ شیر میکشند گردن
می‌نهیم مگر از آن براستی
نمی‌پیوندد که دلیسهٔ شیر را
بر درفش که (علم) باشد
نمی‌کشیده اند (مولوی) ما همه
شیران (ولی) شیرِ علم
(حمله) مان از باد باشد دمبدم
و چنین یاد دارم که پچم بندی
که پیش رویِ آب می بندند
نیز جائی دیده‌ام مگر اکنون
یادم نیست که کجا دیده‌ام
و چون تازیان آن را برای
یک دو چیز که نزدیکِ بهمین
پچم آن است همچون جویِ
بزرگ و تُرُگ و شاخاب
بکار آورده اند درین سخنی
نیست که از پارسی گرفته اند
چه ازین گذشته خودِ نوله
گواهی میدهد براینکه سرشتش
از آمیزشِ آب و گلِ بیگانه
پاکیزه است-

شادمان- سرخوش و خوشدل
و شاد و خرّم را گویند-

شادمانی- پچم پدرام و خوشی
و کشی و سرفرازی است

(فرخی) همی گشت زان
(فخر) وزآن شادمانی ؛ (صنوبر)
بلند و ستاره (منور)

شاش بند (حبس البول)
است

شاگرد - آنست که بتازی
(تلمیذ) میگویند و هرکه از
کسی چیزی بیاموزد اورا
شاگرد آن کس و آن
کس را استاد مینامند

شال - هرچیز است که بکمر
پیچند و پشمینهٔ پاکیزهٔ گران
بهائی است از پشم گرک
گوسفند که بهترین آن در
کشمیر پس از آن درکرمان
و پس از آن در مشهد
بافته میشود -

شالکی - پشمینه ایست که
از آن جوال و توبره و پالان
و اینها میدوزند و میبافند

شالوده - آنرا شالود
و بنیاد و بنلاد و بون
نیز گویند و آن پایهٔ دیوارهای
کاخ و خانه است که در
زمین از سنگ و گچ و
یا سنگ و گل استوار میسازند

فرهنگ

شاه - بتازی (اصل) و از
هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ
و بهتر و برتر و مهتر آن را
گویند و بچم (عامه و عامره)
هم هست -

شاهباز - هر بازِ سفیدِ بزرگ
را گویند بویژه آنرا که شاهان
برایِ شکار پرورش نمایند

شاهراه - راهِ بزرگِ بسیار
فراخِ راست را گویند و
هر راهی که ویژهٔ کسی یا
خانهٔ کسی نباشد و برایِ
همهٔ مردم باشد چه شاه
بر سرِ هر وات یا واژه یا نوله
که در آید چمی بر آن میفزاید
که اینرونه‌ها (عام و عامّه و
عامره) میگویند یا آنکه رهنمون
برتری و بهتریِ آن میشود
بر همگونه‌هایِ خود -

شاهی - آنچه بسته به (سلطنت
و عامه و عامره) باشد -

شاهین - یگگونه مرغی است
شکاری که چشمش سیاه
است و نیز چوبی است
تراشیده که بر هر دو سرِ
آن دو پلهٔ ترازو را به بندند

و بدین چم شاهنگ نیز گفته شده۔

شایان۔ شایسته و زیبنده و سزاوار را گویند۔

شایسته۔ سزاوار و درخور و زیبنده (لایق)

شبان۔ همه شب است که آنرا بابها نیز میگویند که شبها باشد و چوپان است که چرانندهٔ گوسفندان است۔

شبانی۔ چرانیدن و نگاهبانی کردنِ گلّه گوسفندان و رمهٔ اسبان و دیگر چارپایان است آنرا چوپانی و گله‌بانی هم میگویند و چون پیغمبر و پادشاه نگاهبانِ روانی و تنانیِ مردم میباشند آن هردو را نیز شبان گفته‌اند (ناصرِ خسرو) پیمبر شبانی بدو داد از (امت) به (امرِ) خدای این رمهٔ بیکران را۔

شبخون و شبیخون یورش و تاخت و تازِ دزدانه و ناگهانی است که شباهنگام بر دشمن برند بی آنکه او را آگهی دهند۔

شبرو - کسانیرا گویند که کارِ شان در شب است و شبها بیرون میروند همچون دزد و رهزن و روسپی (سعدی) خدایا تو شبرو بآتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز -

شبگیر - هرکار که پس از نیمهٔ شب یا اندکی پیش از آن کنند بویژه کوچ ایوار را به بین -

ش با ت

شتاب دو شمانِ درنگ بتازی (تعجیل)

شتابزده - سبکسر را گویند و آن کسی است که در انجامِ کارها بخوبی ننگرد و در هرکار زودی کند (عجول)

ش با د

شدنی - هرچه باید بشود یا آمادهٔ شدن باشد و بچمِ شوا نیزهست که (ممکن و مقدر و مقدور) باشد -

ش با ر

شرزه - هر شیر یا ببر یا پلنگ

که از زورِ خشم دندانهایش
نمایان و خود شش غراشان
باشد۔

شرم۔ بجیم آزرم است
که (حیا) باشد۔

ش با س

ششت۔ همسنگِ دست
شماره ایست که شش بار
ده در آن است و انگشتری
و آنچه اکنون (قلاب و مضراب)
گویند و با زیرِ کاسهٔ نشست
است که گذشتهٔ نشستن است

ششن۔ سنِ بزرگ را
گویند که (صدف) درشت باوان آمیخته شده ازسه روسن است

ششت وشو۔ بتازی
(غسل) و مانندِ آن۔

ش با ش

ششش۔ بازیر دو بار سه
رامیگویند و با پیش آنکه تبازی
(رئه) گویند شش۔

ششش هزاری پنجهزار
سوار۔ پایه ایست که شاهان
در هند همراهِ فرنام میدهند

ش با ک

شکار۔ نخچیر که بتازیش
(صید) گویند۔

شکاری (صیاد)

شکاف - ترک و درزی را گویند که بدیوارها و ایوانها بگونهٔ می افتد که لایش واز میشود (مهدی) یک هنگامِ باریدنِ برف گفته - در (لحاف فلک) افتاده شکاف ؛ پنبه میریزد ازین کهنه (لحاف)

شکافتن - دوشمانِ دوختن است چنانکه هرجائیرا که دوخته باشند اگر بخواهند آن دوختگی را بردارند و آن درز را که گرفته اند واکنند میگویند این درز را بشکاف میگویند واکن یا بگشا -

شکست - دوشمانِ فیروزی است که (انهزام) باشد و گزشتهٔ شکستن نیز هست آنرا ببین -

شکستن - ازگونهٔ درستی انداختنِ هرچیز است -

شکسته - دوشمانِ درست است -

شکسته بندی - بستن و بند و بست کردن و پیوستن

فرهنگ

شکفت — شکفتن — شکفته — شکم روش

چیزهای شکسته است بیکدیگر	(ابتسام) و خندان و روشن
و مردیرا که هنرش اینست	مردم است از روی خوشی
اگر پیوند دهنده آوندهای چینی	و شادی (بشاشت)
و کاشی شکسته و مانند اینها	شکفته ـ واشده و خندان
باشد اورا گلوابند میگویند	شکم ـ همین است که انبار
و اگر بند و بست استخوانهای	و آشپزخانهٔ دستگاه زندگی
شکستهٔ دست و پای مردم	جان و تن جانوران گوناگون
باشد شکسته بندش مینامند	است و از رهگذر خود همه را
شکفت ـ همسنگ برفت شکافهای	نیازمند جا و دانی گردانیده
است که در کوهسار است	و برنجهای گوناگون درافکنده
پوکنی را به بین ـ	شکم روش ـ بیماریی است
شکفتن ـ واشدن گلها و	که تازی (هیضه و اسهال)
شکوفه هاست از باد باددادی	گویندش ـ

شکنجه - دو تخته است که بر	و جبروت) میسنامند -
هر دو بسر هر یک از آنها	شکیب - بچم تاب و توان
دو سوراخ کرده دو چوب پیچدار	است بتازی (صبر)
در آنها میکنند و هر چیز را	شکیبا - (صبور و صابر)
که بخواهند فشار دهند یا از	ش با گ
کلفتیش بکاهند لای آنها گزاشته	شگرف - هر چیز که در بزرگی
آن دو چوب را می پیچانند	و شکوه بپایهٔ بلندی و شگفتی
بتازی (قید)	رسیده باشد -
شکوفه - گلهای درختان میوه دار	شگفت - همسنگ گرفت
همچون بادام و پسته و مانند	بتازی (عَجَب و عجیب)
آنهاست -	شگفت انگیز - هر چه مایهٔ
شکوه - فر و بزرگی و دارات	شگفتی باشد -
و آنچه بتازی (رعب و مهابت	شگفت کاری - ساختن

چیزی که دیدنش شگفتی آرد شگفتی (تعجب)

شگون - نشانِ نیکی و نیک (فالی) است -

ش با ل

شل - بسنگِ پل دوشمان سخت است

ش با م

شمخال - یک گونه تفنگ دراز کلفت دورزنی است

شمخالچی - بکاربرندهٔ شمخال است همچون تفنگ و تفنگچی توپ و توپچی -

شمر - با هردو زبر تالاب کوچک را گویند و با پیش که بسیج گهر باشد فرمان است از شمردن و شماردن و در آمیزش بچیم شمرنده است همچون ستاره شمر و مانندِ آن -

شمد - همسنگِ نمد پارچه ایست از کتان و مانندِ آن که در تابستان هنگام خفتن بالای خود میکشند -

ش با ن

شناب - رفتن است بر بالای آب و گزشتن از

آن بزورِ سینه و بغل و
جنبشهای ماهیانه با دست
و پا۔
شناخت ۔ بچم فروزه و
شناس است که صفت
باشد و نیز فرمان از شناختن آن
است به بینش ۔
شناسا ۔ (عارف)
شناسان (معرف)
شناسانی (معرفی)
شناسائی (معرفت)
شنگرف ۔ رنگی است
بسیار سرخ و درخشنده که
نگارگران در رنگ آمیزی و
چهره سازی بکار میبرند آن را
سرخ هم میگویند۔
شنوائی (سامعه و سماعت
و استماع)
شش با و
شوخ ۔ خوشگل و خوشنما
که آنرا شنگ و شوخ و
شنگ هم میگویند۔
شوخی ۔ خوشگلی و شنگی
و گفتگوئی که همین برای خنده
و خوشمزگی باشد۔
شور ۔ هر چیز برنمک چهره،

خود نمک شور است چنانکه
مزهٔ سرکه ترش است و شکر
شیرین و کاسنی تلخ و
نیز غوغا و بهمخوردگی که در آسایش
روی مینماید و شوریدن
که بچم سرکشی کردنِ مردم
است بر بزرگ یا پادشاهِ
خود بونِ آنست و آنچه بتازی
(نحس و شوم) میخوانند۔

شورش ۔غوغا و سرکشی نمودن
مردم است بر بزرگ و پادشاهِ
خود

شوریدگی ۔افتاده شدنِ کارها ست

از آیین بویژه از آنِ کشور

شوهر (زوج) را گویند که
جفتِ زن باشد آنرا شوی
نیز گفته اند، شوی زن زشت
روی نابینا به۔

ش با ه

شهاد ۔ بچم فرّ است
و آن چیزیست که دریوس
نا روا باشد (حرام)

شهربدر ۔ (اخراج بلد)
و بیرون بودنِ از شهر

شهربند (محصور)

شهرپناه ۔ هرحصر است که

شهر در پناهِ آن باشد بگونهٔ که آن را از آسیب های برونی نگهبانی نماید.

شهروا - آمیخته است از شهر و روا چه روائی آن همین در شهرِ خودش است و بس از آنروی که آن پولی است کاغذی یا چرمی که هیچ بهائی ندارد و بهایِ گرانی که برآن نگاشته اند بفرمانِ شهریاری داد و ستد میشود

(امیرزادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیارِ (غریبش) به هیچ نستانند

آنرا چاز و چاس نیز گفته اند

شهریاری - تبازی (ریاست و حکومت و سلطنت)

شش بای

شیار - بازیر کند و کوب کردن و آماده ساختنِ زمین است برایِ تخم کاری و کشاورزی

شیرازه - آنست که از ابریشم و جزآن برایِ پایداری و پیوستگیِ دوچیز یا بیشتر بگونهٔ بازمی بندند که خوشنما نیز هست همچون شیرازهٔ دب و کاغذدان

و اینها۔

شیفته ۔ دلداده و بیخود و دیوانهٔ مهر را گویند (عاشق مجذوب مجنون)۔

شیپور و شیفور ۔ نائی است از برنج که در جنگها و نیز در بزم پادشاهان همراه دیگر سازها بدم مینوازند و آوای آن بچندین گونه است و آوازهای زیر و بم خوشی هم دارند

شیشه ۔ نامی است برای آبگینهٔ هرچه از گداختهٔ سنگ آبگینه سازند۔

اگر نگهبانِ من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارم۔

شیشه باز ۔ (مشعبد و شعبده) باز را گویند۔

شیون ۔ داد و فریاد است که از مردم در سوک برپا می شود ۔

شیوائی (فصاحت و بلاغت)

دریچهٔ پانزدهم در واتِ غ با الف

غاز ۔ مرغابیِ بسیار درشت

است آن را ضربت هم
میگویند
غاش - چندین چم دارد از
آنها یکی کوهٔ زین است و
دیگر پاره و پارچهٔ هر چیز را
گویند بویژه پاره‌های میوه
لختی برد از دل گزرد هر که ز
پیشم ٭ من غاش فروش
دل صدپارهٔ خویشم ٭ و غاش
فروش آنست که بجز میوه‌های
درست پاره پارهٔ آنها راهم
میفروشد -
غدّاره - بنش گتاره بوده
و آن شمشیریست راست و
خمش اگر باشد هم بسیار
کم است -
غدغن - فرمانِ باز داشتن
و ایستاده کردن است چیزیرا
یا کسیرا از جائی و کاری
از سوی فرمانده‌ی کشور بتازی
(منع و نهی) با (قاف) در تازی
بچم دیگر است -
غراشان - غرش کنان
غرش - فریاد کردنِ شیر
و ببر و پلنگ است و بچم گرنب
و گرنبا گرنب که برخی دانسته‌اند

نیامده چه گرنب آوازِ توپ و تندر است و گرنبا گرنب همان آوازهاست که پی در پی باشد و بچم آن نیز هست که بتازی (عربده) میگویند.

غرش‌کنان ـ چنان است که هنگامِ یورش و مانندِ آن آوازهایِ ترسانندهٔ بیمناک مانندِ شیر از دهن برآرند.

غرشگاو ـ گگونه گاویست کوهی که در کوهستانِ برینی و برین باختریِ تبت پیدا میشود و دمِ بسیار پاکیزهٔ خوش‌ریخت و خوشنما دارد که پیش از اینها از آن پرچمِ درفش و چوبهایِ نیزه و مانندِ اینها میساخته‌اند و برایِ زیور از دو پهلویِ اسبِ سواریِ خود میآویخته‌اند آنرا اکثرگاو و غژغا نیز گفته‌اند

غلت ـ از غلتیدن است و آن لغزشی است که در راهِ راست رخ مینماید از نیرویِ آنرا در جائی بکار میبرند که نادرست و ناراست باشد بتازی (غلط ـ خطا ـ زله ـ انحراف

غلتیدن ـ بخود برگردیدن

و چرخ خوردن یا زدن است
و یگونه جنبشی است که هم میچرخد
و هم راه میرود و دوریرا می نوردد
چنانکه چرخِ گردون و گردونه
و مانندِ اینها۔

غلغله۔ غوغا را ببین۔

غنچه۔ گلِ ناشگفته را گویند
نکه بدستِ تو دارد (صراحی ای
ساقی) چو چشمِ غنچه که بر جنبشِ
(صبا) نکرد۔

غنودن۔ چرت زدن و پینکی
رفتن است که یگونه خوابیدن
است در هنگامِ نشستن۔

غنوز۔ تنخواهِ ماهانه ایست که از
سرکارِ پادشاهی بنامِ چاکرانی
که از بیست تا سی سال چاکری
کرده اند تا پایانِ زندگی کرده
و داده میشود آنرا در فرهونِ
پادشاهیِ هندِ (انگریزی) پنشن میگویند

غورخانه۔ آنرا با (قاف)
مینویسند من با غین نوشتم
که در (پارسی) (قاف) نیست و آن جاییست
که داروهای توپ و تفنگ
را انبار میکنند۔

غوغا۔ غلغله و شور و هیاهوئی
است که در میانِ مردم بلند میشود

دریچهٔ شانزدهم در
واتِ ف با ا

فالاد - نامِ رودیست که تازیانش فرات کرده اند -

فام - بچمِ چرده است که مان و مانند باشد و بیشتر برای رنگ ها بکار برده میشود چنانکه گین و گینه و گون و گونه برایِ رنگ و چیزهایِ دیگر نیز، همچون سیاه‌فام و سیاه چرده . پارگین - آبگینه . گندم گون . گلگونه *

فچفچی - آنرا پچپچی و پچ پچی هم میگویند و آن آهسته سخن گفتنِ چندکس است با یکدیگر در انجمن یا گفتگوهایِ پوشیدهٔ چندمردم است در شهر بگونه که مایهٔ اندیشناکیِ دیگران شود در تازی (فجفجه) بهمین چم آورده شده است مگر چون پچپچیِ فارسیِ باستان است میتواند بود که (فجفجه) را تازیان از آن گرفته باشند یا همانرا بزبانِ خود گفته باشند -

فرّ - تاب و روشنی و شکوه و بزرگی و بزرگواری است

بتازی (شان و شوکت و علو و رفعت. و جلالت)

فرا - نزدیک و بالا و نزدیک شدنِ چیزی یکی از سوهایِ ششگانه را که از بالا یا برون سوی باشد فرا گویند چنانکه نزدیک شدنِ از هر سوی را که رو به گودی و درون سو باشد فرو مینامند - مانندِ نخستین پرتوش هوانو سرم فرا شد آفتاب شبنم را فراگرفت مانندهٔ دومین آب شهر را فروگرفت خار به پایم فرورفت

ابر همه کوی زمین را فروگرفت لشکر دژ را فروگرفت -

فراخ - پهن و گشاد (وسیع)

فراخا - گشادگی (وسعت)

فراخور - باندازهٔ گنجایش

فرازشدن - برآمدن و بالا رفتن است -

فرازین باره - بچم نارین دژ و ارگ است که بر بالایِ تل باشد مگر اندرون بارهٔ شهر و نیز دژ و ارگی که از همه بلندتر باشد -

فراگرفتن - بخود در ربودن

و یادگرفتن و آموختن است و آنچه بتازی (ارتسام و انطباع) میگویند-

فرامودن- نمودنِ چیز بیست کسیرا چنانکه باید-

فراوان- بسیار و بیش از اندازهٔ که باید-

فراهم- با هم یکجا شدنست (اجتماع)

فرپند- (وعظ و موعظه و نصیحت)

فرتاب- (وحی) را گویند

فرجام- (عاقبت)

فرجامه- (خلعت)

فرجامی (صحن و فضا)

فرچال- (جهاد) و آن جنگی است که مردم همه در راهِ کیش یا زادبوم کنند-

فرخ- بتازی (میمون و مبارک)

فرخنده- نیک و خوب و خوش (میمون)

فرخنده‌گی- نیکی و خوبی و نیک بختی (سعادت)

فرخوان- آنچه بتازی (خطاب و لقب) خوانند

و آن نامی است که پادشاهان هرکشور از بزرگان دربارِ خود بکسانی میدهند که چاکری پسندیده بجاآورده باشد آنرا فرنام نیز میگویند۔	که (علمِ الهی و حکمتِ الهی) باشد۔
فرخوانده۔ کسی را گویند که فرخوان یافته باشد (ملقب و مخاطب)	فرز۔ بازیر بچم چست وچالاک است و هربچهٔ که در کشتی گیری و بازیهایِ گوناگون چابک و چالاک باشد اورا تر و فرزمیگویند۔
فرخواه۔ خواستِ ایزدست (مشیتِ ازلی)	فرزان۔ (حکمتِ الهی) راگویند
فرخی۔ خجسته گی و نیکوئی (تهنیت و میمنت)۔	فرزانه۔ آن است که تازی (حکیم و حکیمِ الهی) میخوانندش
فرداُنش۔ بچمِ فرزان است	فرزبود۔ دانشِ شناسائی یزدان است که (علمِ معرفت الله) باشد۔

فرسا - با هر چیز که آمیزش یابد فرساینده آنست همچون دلفرسا و جان فرسا و آن دو همتاشان افزاست چنانکه جان افزا افزاینده جان است جانفرسا کاهنده جانست -

فرسایش - کهنه گی سایندگی پوسیده گی و مانندِ اینهاست

فرسائیدن - کهنه و فرسوده گردانیدن است -

فرستاده - پیغمبر و (رسول) را گویند -

فرسنگ - آمیخته است از فرو سنگ که سنگ شکوه مند میشود و چون در روزگار باستان بر سر هر دوازده هزار گام یک سنگ بزرگ شکوه مند میگذاشته اند هم آن دوری دوازده هزار گام است تازیان آنرا فرسخ کرده اند و شگفتی درین است که در همه خامه رو ایران کمتر جائی است که مردمش فرسنگ گویند همه فرسخ میگویندش -

فرسو - سوئی است که روبدان ایستاده خدای را نماز میبرند

و پرستش میکنند بتازی (قبله)

فرسودن - کهنه و ساییده و پوسیده و خرد و مرد شده نیست بتازی (اندراس)

فرسوده - کهنه و پوسیده شده (مستعمل و مندرس)

فرغر - جائیرا از زمین رودخانه میگویند که آب گودے پس از ایستاده شدن آب روان دران میماند و آنچه بتازی (غدیر و حوض) میگویند.

فرگار - بتازی (امر عظیم و مهم)

فرگاه - تخت بلند بزرگ شهنشهی را گویند - (عرش)

فرگفت - آنرا فرازین و فراتین و فرمان آسمانی نیز میگویند - بتازی (حکم سماوی و حکم الهی)

فرماخستگانه - از روی (استقلال و استبداد) اینروزها آنرا (مستبدانه و مستقلانه) میگویند و برشتی آمیزشش برنمیخورند.

فرماخته - (مستقل و مستبد)
فرمان - بتازی (حکم)
فرمانبر (مطیع و منقاد)
فرمانده - (حاکم) و پادشاه و هرکس که هرچه بگوید از شمارِ فرمان باشد -
فرمانفرما - فرماندارِ کشورِ بزرگی است از سویِ شهنشاهی که چندین فرماندهِ دیگر زیرِ دستش میباشند آنرا کنارنگ هم میگویند -
فرنام - (خطاب و لقب)
فرخوان را به بین -
فرنامه - بچم درپوس است که (خطبه) باشد -
فرو - فرا را به بین -
فروختن - دوشمانِ خریدن است چنانکه فروختن دادنِ چیز و گرفتنِ پول است خریدن دادنِ پول و گرفتنِ کالاست و نیز کاستهٔ افروختن است که روشن کردنِ آتش باشد -
فرود - جائیکه نشیب و پائین و زیر و سرازیر باشد -
فرودگاه - جایِ فرود آمدن

و پایین آمدن است (مورد و منزل)	فروگیر - (محیط و محاصر و محتوی)
فرودین - آنچه از همه پایین تر باشد و آنچه بتازی (جنوب) گویندش -	**فروگیری** - بچم خجالش است که (محاصره) باشد -
فروشدن - مردن و (غرق شدن) است	**فروماندگی** - درماندگی و بیچارگی (عجز و انکسار)
فروکش کردن - پایین آمدن و انداختن است بجائی و (مقام) کردن. بتازی (اقامت و توقف و اعتکاف) نیز	**فرهنگاخ** (اعتدال)
فروگرفتن - (احاطه و محاصره) کردن است -	**فرهنگ** - آمیخته است از فر که چمش نوشته شد و هنگ که چمهای بسیار دارد و نورند برخی از آنها در تازی اینها میباشند (قصد - اراده - لغت - کتاب اللغة - علم - ادب - قانون - قاعده - و

فرہنگ

هرچه بانها پیوستگی داشته باشد پس بر روی همرفته جمع آن بدست آوردن اندازه وسوا هر چیز است که پیوسته بدانش باشد و نامهٔ که در (لغت) نوشته شده باشد۔

فرہنگی ۔ آنچه وابسته بفرهنگ باشد و دارندهٔ فرهنگ که مردم با فرهنگ باشند و کسیکه (اهل لغت) یا نویسندهٔ نامهٔ (لغت) باشد۔

فرہون (اداره)

فرہی ۔ شکوه بزرگی و دارائی پادشاهی (سعدی) فریدون فرخ فرشته نبود ؛ ز عنبر از آب و از گل سرشته نبود ؛ بداد و دهش یافت این فرهی تو داد و دهش کن فریدون توئی۔

فریاد ۔ داد و غوغا و آواز بلند را گویند۔

فریاد بردن ۔ دادخواهی است که (تظلم) باشد۔

فریبندگی ۔ بچم فریبنده کاری است فریبنده را ببین۔

فریبنده کنندهٔ فریفتن و فریبیدن

است که فریب و بازی دادن
باشد ببازی (محیل و محتال و
مکار)

فریفته - فریب خورده و دلداده
و (عاشق) را گویند -

فریوس - بجیم دریوس است
که فرنامه و (خطبه) باشد

فرژ - (حرام) و ناروا را
گویند شهاد را به بین

فشار - گونه ایست که از
بودن در شکنجه پیدا میشود
و آن چنان است که اگر
با میوه کنند آبش جدا
میشود و اگر با چیز دیگر بکنند
تنهٔ آن کوچک تر از آن
میشود که بود -

فشردن و افشردن چلانیدن
و چلانیدن است چیزیرا چه
با دست و چه با اشکنجه
فشار را به بین -

فشرده - بجیم چلانیده و چلیده
و چپیده شده است -

فشنگ - لولهٔ کوچکی است
باندازهٔ یک گره که در آن
گلوله و باروت و هرچه باید پر
کرده در تفنگ می نهندش

و در میکنند۔

فلاخن۔ چیزیکه بزورِ آن سنگ بسوی دشمن میافگنند

فلارنس۔ یکی از شهرهای کشورِ ایتالیاست۔

فیروز و فیروزمند۔ کسی است که (مظفر) باشد و بر دشمن دست یافته باشد و دشمن را شکست داده باشد۔

فیروزی۔ (ظفر و استیلا) در سبحهٔ هفدهم در روایت تبک پا ا ==

کابلیج۔ انگشتِ کوچکِ دست را گویند۔

کاچال۔ رخت و سامانِ خانه است آنرا ته خانه هم میگویند۔

کاخ۔ کوشک است و آن هر خانهٔ بزرگ است که درخور و شایستهٔ نشستِ شاهان باشد بتازی (قصر) و (مجلداتِ) هر نامه را نیز از آنروی کاخ میتوان گفت که آنچه در آن نگارش یافته دست نشاندهٔ دانش

است که پادشاهِ همهٔ هنرها است

کار - هرچیز که کردن و ساختن
و داشتن و مانندِ اینها بدان
پیوند تواند یافت همچون من امروز
کار دارم - این کار را من
کردم - کارِ آن مرد را ساختم
و ساختنِ کارِ کسی دو چم
دارد یکی تباه ساختنِ آنکس
دیگری کامیاب نمودنِ آنکس
است در امیدیکه داشته است
و همچنین (شغل و کسب) و هنر و گونه
هنر و پیشه و جنگ که از دست
مردم سر زند همه را کار میگویند

کارپرداز - آن چاکر پادشاهی
را گویند که کارهای برونی
کشور را پرداخت نماید -

کارد - چاکوی بزرگ را گویند
که در شمارِ افزارِ جنگ است
تازیان نیز آنرا بهمین چم بکار
برده اند -

کاردان - کسیرا گویند که از
هرگونه کار آگهی بجا و در همهٔ
کارها آزمایشی بسزا داشته
باشد -

کارزار - جنگ و نبرد و
پیگار و ناورد است .

فرهنگ

کارساز کارکرد کارکن کارگزار

کارساز - کسی که آرزویِ کسی را برآرد یا کارِ کسی را بسازد و یکی از نامهای خدایِ بزرگ است که (کافی المهمات) لوزندِ آن است - چه (شکر) گویمت ای کارسازِ بنده نواز -

کارسازی - ساختنِ کارها ست

کارفرما - در هر کار هر که فرمان برایِ کردنِ آن بدیگران دهد او را کارفرما مینامند

کارکرد - آنمایه سود است که روزانه یا ماهانه از کارِ هنرمندی بدست میآید - و نیز اندازۀ کار

کارکن - آنچنان نوکرے را میگویند که ماهانه یا تنخواه از کسی بستاند و هرمایه سودکه از رهگزرِ کارِ او پیدا میشود از آنِ آن باشد که تنخواه باو میدهد مگر اینکه کارِ او مانندِ کارِ مزدوران نیست -

کارگر - بچم کاری است بتازی (موثر) گویندش

کارگزار - آن چاکرِ پادشاه

×سالانه

را گویند که کارهای درونی
کشور را بانجام رساند ـ

کاروان ـ درین روزها آنرا
(قافله) هم میگویند (سعدی)
کاروان میرود و رخت
(سفر) می بندند ÷ تا دگر بار
که بیند که بما پیوندند ـ

کاروانسرا ـ سرای بزرگی
است که در راهها برای
فرود آمدن کاروان ساخته
میشود ـ

کاروبار ـ نوکرهائی را گویند
که برای سرانجام کارهای
لشکری گرفته میشوند آنرا
اوباش لشکر و بدرغهٔ سپاه
نیز میگویند و نیز نوکریکه در
مهمانیهای بزرگ برای یک
شب یا بیشتر بگونهٔ هنگامی
میگیرند

کاره ـ بسنگِ باره هرچیز
که بکار آید و هر مرد که کارآمد
باشد چنانکه بیکاره مرد تنبل بی هنر
را گویند و ناکاره چیز ناچیز
و بی (مصرف) را ـ

کاری ـ کارآمد و کارشته
و سوغان گرفته و سودمند و

کارگر را گویند همچون مردِ کاری و اسب کاری وزخم

کازه - خانه‌های کپری که از چوب و نی و کاه سازند بدانگونه که دهگانان در کنار یا درمیان کشت زارهای خود ساخته در آن برای نگهبانی می‌مانند

کاستن - بچم کاهیدن است که کم و لاغر شدن باشد

کاسته - کم شده و آنچه بتازی (مخفف) گویند -

کافتن و کاویدن - کند و کوب کردنِ زمین و گوشه و دیگر جاهای خانه است که بودنِ چیزیرا که میخواهند بجویند در آن گمان برده‌اند کاوش را به بین -

کالا - هرچه برای بازرگانی از شهری بشهری برند یا فرستند آنرا اروس نیز میگویند - بتازی (مال التجاره)

کالبد - همسنگِ باربد بچم کالب است که (قالب) باشد -

کالیو و کالیوه - کسیرا گویند که از انبوهِ اندیشه‌های گوناگون

مغزش چنان پریشان شود
که در آن هنگام گوشش نشنود
و بد را از نیک بازنشناسد
از نیروی بچم سرگشته وشیدا
و گیج و دروا نیز آمده -
کام - آرزو و خواهش و
دلخواه که بتازی (مراد و مطلب
و مقصود و امل) میگویند
چنانکه کامیاب و کامرواکسی
است که بآرزوی دل و
(مطلب و مرادِ) خود رسیده
باشد -
کامران - کسی است که
روزِ خود را چنانکه دلش
میخواهد به آسانی میگذراند -
کامرانی - گزران کردن و
گزرانیدنِ روزگار است
بگونهٔ دلخواه و آرزو -
کامروا - کامروائی را ببین
کامروائی - بهره یابی است
از یاریِ روزگار در برآوردن
آرزوها و کارهائی که دل
میخواهد -
کامیاب - (منقضی المرام)
کان (معدن)
کاوش - جستجو کردنست

برای یافتن چیزی بگونه که
بالای آن بنگاه اندیشه
درنیاید چنانکه چون چیزبرا نزد
کسی گمان برند تا لای
جامه های او را هم میبینند
و اگر چیزی بدزدی رفته باشد
و آن را در خانه کسی سراغ
کنند تا زیر بوریا و گوشه
و کنارها را هم میکاوند و امیرسند
کاه و جو ـ خوراک اسبان
است این روزها (علوفه و
علیق) میگویند و اگر در او زر
باشند سبورسات که در آن

خوراک مردم نیز هست که
به تنهائی (جیره) میگویندش
کاهیدن ـ کاسته شدن
است و لاغر شدن ـ
کاهیده ـ گزشته کاهیدن است

ک باب

گُنُوره ـ گفتاریست در پایان
زور و شور که کسی از روی
خشم و اندوه در میان انجمن
برمیخیزد و با آواز بلند همه را
میشنواند اینروزها گفتار را
که هزبان نیز مینامند یک
لخت (نطق) میگویند مگر از

برای اینگونه گفتار یا (نطق)
جز این نامی نیست برخی
آنرا با گاف و بای فارسی
نیز نوشته اند -

کبود - رنگیست نیلگون همچون
رنگ آسمان چنانکه خود
آسمان را چرخ نیلگون
میگویند (سنائی) چون
فسانه است (حال) چرخ
کبود ؛ سر افسانه هرچه بود
نبود -

کپیاسه - آن تنگ
بزرگی است که چارواداران
از بالای بار بزیر شکم ستور
گزرانیده در پهلوی آن استوار
میکنند تا بار نیفتد -

ک با ت

کتایون - زن پادشاه
بزرگ را گویند یا زنی که
شهنشاه و پادشاه بزرگ
باشد ویرا جهان بانو هم
میگویند

ک با ج

کج - هرچیزکه راست نباشد
مگر نه راستی که دو شمان
دروغ است - چو از راستی

بگذری خم بود- کج بود

کجا- کاسته کدام جا نیباشد و نیز بچم جا و هرگاه و هرجا و کی نیز آمده (سعدی) گفتم لبِ ترا که دلِ من تو بردهٔ :: گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد-

کجباز- آنکه در داد وستد و (معاملات) راست و درست نباشد-

کج تافتن- سرکشی و (طغیان) کردن و ناهنجار و (منحرف) شدنست-

کجرو- دوشمانِ راست رو است-

کجروی- ناهنجاری و کجرفتار است :: جز کجروی ای زلف ندیدم زتو رفتار :: دیده است که آری روشِ راست ز خرچنگ ::

کج کارد- کاردِ کج را گویند و آن یگگونه افزارِ جنگ است که بیشتر گروهِ سیک باخود میدارند-

ک باد

کده- از شمارِ سار و زار

و ستان و دان و بار است همچون چشمه سار . گلزار . چمنستان . هیمه دان . جویبار و بیکده و دهکده -	گرداگردِ آسمان است که در نگاه بزمین پیوسته است - (حافظ) از کران تا به کران لشکرِ (ظلم) است (ولی) - از (ازل) تا به (ابد فرصتِ) درویشان است -
ک با ر	
کر - با زبر آنکه نیروی شنوایش نابود شده باشد یا گوشش مادرزاد نشنود و آنچه بتازی (قوت و قدرت و شوکت) مینامند و باپیش بچم پور است که فرزند باشد -	کرانه - گوشه و کنج و پایانِ هر جای است (حاشیه) کردار - آنچه از هر کس هویدا گردد (عمل)
کران - گوشه و کنار و آنچه بتازی (افق) میگویند و آن	کرشمه - چمهایِ بسیار دارد و بر رویِ همرفته آن گونه یا دانشی است که

کسی از رهگذرِ آن دلِ
کسی را برباید و بسوی
خود کشد و از خودش
وارهاند همچون پیران و رهبران
دلِ پیروان و راهروان را
و نازنینانِ بهشت رخسار
دلِ خواستگاران و دوستداران
و یاران را و آنچه بتازی
(معجز و کرامت و سحر و شعبده)
گویند و سخن پیوندان
آنرا بجای یگگونه ناز و اندازِ
دلبران بکار آورده اند مگر همه
جا بچشمِ جادوکردار بربسته اند

که از آن نیز همان چهارا
خواسته اند که گفته شد -
(سعدی) ای زلف تو هر
خمی کمندی ؛ چشمت بکرشمه
چشم بندی ؛

کرنای - نایِ برنجینِ بسیار
بزرگی است که با نوبت
می نوازند -

کرور - نامِ شماره ایست
چنانکه کرورِ ایران پانصد
هزار است که پنج لک
باشد و کرورِ هند بیست
کرورِ ایران است که یکصد لک باشد

فرهنگ

کریاس — کسی — کشاورز — کشتی

کریاس — بازیر دهلیز را گویند	ک با ش
و آن جائی است سرپوشیده	کشاورز — دهگان بتازی
که میانِ درِ بیرونی و درِ اندرونی	(زارع)
سرای ساخته میشود ؛ زنگ	کشاورزی — (زراعت)
کریاس تو نتواخته یک	و کشتکاری —
(نغمه) هنوز ؛ وز (جلالِ) تو	کشتار — بتازی (قتل)
بهرسو شوم آوازی هست —	کشتی — بازبر آنخانه ایست
ک با س	که از چوب و آهن ساخته
کس — بازَبَر مرد و هرمردی	در آن می نشینند و دریا می پیمایند
که شایستگی داشته باشد	کوچکش را ناو میگویند چنانکه
بتازی (شخص)	کشتی ران را ناخدا که کاسته
کسی — یک کس ؛ آنکس	ناوخداست نامیده اند (سعدی)
هرکس —	خدا کشتی آنجا که خواهد برد

فرهنگ

کشش رفتن کشش کشلنجر

وگر ناخدا جامه بر تن درد
و با پیش یگونه درزش
است برای زور آزمائی و
آموختنِ هنری که از رهگذر آن
چون با دشمن بیاویزند بر
زمینش زنند.
کشش رفتن ـ بچم دزدیدن
چیزیست از میانِ چندین
چیز در میانِ چندین کس
کشش ـ (جذب و جذبه و
جاذبه) و دوشمانِ برشش است
که (مد) باشد ـ برشش را به مین
و با پیش کاسته کوشش است

کشلنجر ـ با پیش دستگاه جنبنده‌ای
است که از رهگذر آن سنگهائی
درشت و آوندهای پر از آتش
افروخته بر دژ دشمن می افکنند
آن آمیخته است از کوشک
که بچم کاخ استوارنهاد بلندبنیاد
است و انجیر که بچم سنبنده
و سفته گر و سوراخ کن است
واو کوشک و الف انجیر از
آمیزش افتاده اند و بچم منجنیق
نیز آمده که آنهم مانند کشلنجر است
چه آنرا برای آسانی کار
هنگام برافراشتن دیوارهای

بلندِ شاهانه و نگار کردنِ آنها
بجای چوب بست بکار میبرند
و آن چهار تیرِ کلفت بلند بست
که بر چهار چوبِ دیگر که بگونهٔ
چهار گوشش خوابانیده اند
ایستاده می کنند و آن
چهار چوبِ خوابیده بر پهلوی
چهار چرخِ کوچکِ کلفت استوار بست
که بمیانجیِ آنها رسنها بدان
بسته آنرا از جائی بجائی.
بجنبش درمیآرند و بر هر چهار
سوی آن از تیری به تیری
از پایین تا بالا چوبهای دیگر
می بندند یا می نشانند. چنانکه
هر سوی آن بگونهٔ نردبانِ
بسیار پهنِ بلندی چهره می بندد
پس آنرا بکنارِ دیوارها کشیده
بر هر پله که خواهند تخته ها گذاشته
بر آن می نشینند و کار میکنند
یا بر بالای آن رسنهای
کلفت بهم تابیده در میانشان
سنگ یا هرچه خواهند می نهند
و بجنبش آنرا بسوی دژِ دشمن
پرتاب می کنند.

کشمکش - بچم کشاکش است
و آن کشیده شدنِ یک چیز

است در یک گاه بچندین
سوی یا آنکه کشیدگی یکسو
هنوز وانیفتاده است که از
سوی دیگر کشش آغاز میشود
و نیز کشیدن سامان است
پی در پی از جاها بجاهای دیگر

کشور - بخش هفتم روی زمین
و بچم (ملک و مملکت) هم آمده
است -

کشیدن - چم بسیار دارد
از آنها یکی سنجیدن چیزهاست
در ترازو و دیگر آنها که با درازی
پیوستگی دارد چنانکه
علیان را هم کشیدن
میگویند از آنروی که دم
درازی باید بآن زد همچنین
کشیدن و کشانیدن
رسیدن و رساندن کار
است بجائی که نامش برده
میشود چنانکه گویند کار میان
آن دو پادشاه بجنگ
خواهد کشید - این کار ترا
به تباهی خواهد کشانید -

کشیک - پاسبانی و
نگاهبانی و بچم (نوبت) پاسبانی
و نگاهبانی هم چنانکه پرسند

فرهنگ

امروز کشیک کیست چمش اینست که (نوبت) یا پسای کیست –

کشیکچی – پاسبان ونگهبان

کشیکخانه – جائی است که کشیکچیان می مانند –

ک با ل

کَل – سر بی موی را گویند کچل و کر نیز بهمان چم است (مولوی) گفت ای کل با کلان آمیختی ؛ تو مگر از شیشه روغن ریختی –

کلاش – بچم تنند و است که (عنکبوت) باشد –

کلاغ – پرنده ایست که پر و بالش سیاه و بسیار چالاک است و بر درختان بزرگی که اندک از شهر دور اند آشیانه میسازد و در همه جا هست و در هوشیاری و شگرف پرهیزی میانِ پرندگان یکتا است –

کلان – هر کس یا هر چیز بزرگ را گویند و کلانتر شهر همان بزرگِ شهر است که او را کوتوال و بیگلربیگی

فرهنگ

کلفت کلک کلند کلنگ

هم میگویند و بچم همهٔ کل هم
هست

کلفت - دو شمانِ باریک
است که ستبر و گنده باشد
و با هردو زبر بچم کَلَب آمده است
که (منقارِ) مرغانِ شکاری
باشد -

کلک - بچم بسیار دارد از آنها
با هردو زبر کشتی کوچکی است
که از خیک ها و چوب و چر ساخته
برایِ گزشتنِ از رودخانه
هایِ ژرف در آن می نشینند
و با زیر بچم هرگونه نی است
بویژه خامه -

کلند - همسنگِ کنند (قفل)
باشد چه چوبین و چه آهنین

کلنگ - همسنگِ دو رنگ
پرنده ایست درشت مانندِ
غاز که دسته دسته و با آیین
پرواز می کنند و شبها بر
لبِ آبهایِ رودخانه ها می مانند
و همیشه یکی از آنها برایِ کشیک
و نگاهبانی بیدار می ماند آن را
درنا هم میگویند دیگر بچم افزاریست
برایِ کندنِ زمین که از آهن
میسازند و دستهٔ از چوب

دارد و درین چم کلند نیز گفته شده۔

کلنگدار۔ کسی است که کارش کلنگ داریست و با کلنگ کار میکند و زمین را میکند۔

کلوخ۔ پارچه هاے گلیست که خشکیده و در سختی نزدیک بسنگ رسیده مگر بانکه سنگ نیست بی کلوخ کوب که افزاریست براي نرم کردن کلوخ شکسته نمی شود چ کلوخ انداز را ما داشش سنگ

نا گفته است۔

کله پر باد۔ بادبر و بادور را گویند که مرد (متکبر و مغرور) باشد۔

کلید۔ بتازی (مفتاح) و آن افزاریست که در و کلند را بدان بازگشایند۔

کلیسا۔ نمازخانۂ ترسایان است کلیسیا نیز همانست

ک با م

کمابیش۔ بتازی (تخمیناً)

کمان۔ هر چیز خمیده را گویند و افزارهای گوناگون که براے

کارهای گوناگون هستند همه را کمان و کمانه گفته اند و افزاری است که تیر از آن رها می کنند و (طاقِ) خمدار و مانندِ اینها

کمانداری - تیراندازی و گلوله اندازی است از کمان و تفنگ و توپ بر نشان برای ورزش -

کمیزه - نارسِ خربزه را گویند -

کمبود - کمرسی و کمبودن چیزیست از اندازه که باید

کمر - پایین پشتِ مردم و آنچه مردم بر میان بندند و کمرِ کوه جائی است که از کوه بتوان گذشت یا بتوان بر آن بالا رفت -

کمربسته - کسی است که آماده و ایستاده باشد برای چاکری و بندگی و فرمانبری یا هر کارِ دیگری و آنکه گیتی را واگذارد و در پرستش گاهی یا خاکدانِ یکی از مردانِ خدا زندگی بسر برد -

کمرسی - کوتاهی و کمی است در اندازه که باید از

فرهنگ

کمک کمند کمینه کنار

چیزی -

کمک - پشتی و یاوری را گویند (معاونت) و این در گفتگو بسیار میآید -

کملی - گلیم سیاهی است که دشت نشینان از آن چادر میسازند -

کمند - رسنی است از ابریشم و مانند آن که سواران در جنگها آنرا بهم پیچیده بسوی دشمن می افگنند و اورا از پشت اسب پایین میکشند و شکاریان در دشت ها و کوله ها بسوی نخچیر افگنده شکار میکنند (سعدی) همان کمند بگیرم که (صید خاطر خلق) بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

کمه - با پیش بچم افسرچه است که این روزها در ایران آنرا جیغه و در هند سرپیچ میگویند

کمینه - کمترین و فرومایه را نیز میگویند

ک با ن

کنار - بازو و پهلو و لب هر جا را میگویند چنانکه کنار دریا و لب دریا و لب جوی

و کنارِ جوی و اینها -
کنارنگ - فرمانفرمای بزرگی که از سوی شهنشاهی بفرمان فرمائی کشورِ بزرگی نامزد است
کناره - همان گوشه و کنج است و کناره جستن گوشه گزیدن و یکسوشدن است و کناره گرفتن از کسی یا چیزی یا کاری واگذاشتنِ آن و دوری کردنِ از آن است -
کناره جستن - خود را بکنار کشیدن و دوری گزیدن از کار لیست -
کنبزه - همان کنبیزه است که خربوزهٔ نارس باشد -
کنج - باپیش گوشه بتازی (زاویه)
کنجوس - دوشمانِ بخشنده است که مردِ نان نخور باشد (بخیل)
کندنِ چاه و چاه کندن برای کسی آنست که کسی برای گرفتاری و در بند افکنیِ کسی رنگ و فریبی بکار برد -

کنده - با پیش چوبی است که پایِ زندانیان را درآن می نهند تا نگریزند و آن بخشِ درخت که در زمین است و آن که آهنگران در زمین بگونهٔ می نهند که ده یکش بیرون است و سندان را بالایِ آن فرو می نشانند و بازبر آنست که تازیانش (خندق) کرده اند -

کنک - با زبرِ نخستین و زیرِ دومین مردِ تنک چشم و نان کور را گویند بتازی (بخیل و ممسک)

کنش - کردار را گویند که (عمل) باشد -

کنگاش - آنچه بتازی (شور و مشورت و صلاح و مصلحت) گویند و آن بچندین گونه است یکی از آنها اینست که از مردم یا بزرگانِ ایشان انجمنی بسازند و در آنجا بر سرِ کاری گفتگو نمایند و هر یک از رویِ خرد و دانستِ خود سخنی بگوید تا سرانجام که همه یک گفت و یکزبان شوند -

کنگره - برآمدگیهای نوک دار که بر پایانِ بلندیِ دیوار و بارهٔ شهراست یا هر دیوار که باشد (حافظ) ترا ز کنگرهٔ (عرشش) میزنند (صفیر) ٭ ندانمت که درین دامگه چه افتاده است -

کننده - آنست که کار از دستِ او هویدا میشود (فاعل)

کنون - بچمِ اکنون است که بتازی (الآن و فی الحال) گویند -

کنونه - همسنگِ رمونه است که درینروزها (حال و حالت) میگویند.

کنونی - (حالیه و زمانِ حال)

کنونیان (معاصرین) و مانند آن -

کنیز - زنِ پرستاریرا گویند که زرخرید باشد چنانکه بندهٔ مردِ زرخرید است -

ک با و

کواس - رفتار و روش و خوی و منش (طرز و طور و وصف و صفت)

کوب - کننده کوبیدن است و آن همیشه آمیخته با سخن دیگر است همچون باره کوب و گردن کوب که کوبندهٔ باره و گردن باشد -

کوفت - آنچه از کار کوفتن هویدا میگردد و آنچه از زر و سیم و مانند اینها که بر دستهٔ شمشیر و دشنه و کارد بکوبند (منبت) کاری و نیز نام بیماریی است که آتشک هم میگویندش

کوفتن - خرد و نرم ساختن و یکسان و هموار گردانیدن راه‌ها است -

کوفته - آنکه از بسیاری کار یا رفتن راه‌ها در پایان خستگی باشد و راهی که از کوفتن هموار و سخت شده باشد و نام خورشی است که گوشتش را لخت میکوبند (سعدی) کوفته را نان تهی کوفته است -

کوک - راست و درست و آماده و ساخته و پرداخته و هم آوازی و هم سنگی و هم زبانی و یگدلی و هم آهنگی

هرگونه از چیزهایِ گوناگون که
دریکجا فراهم شده باشند همچنان
آمیزشِ آخشیجان در منشِ
مردم که تا هنگامیکه همه
همسنگ میمانند منش کوک
است و ساز است و چون
یکی در اندازه بر دیگری بیشی
نماید یا در نیرو چیره آید منش
از کوک (اعتدال) میافتد
و همچنین آوازها از تارهایِ
چنگ و دیگر سازها تا آن
هنگام در گوشِ شنوا بگونهٔ
دلخواه درمیآیند که از کوک
نیفتاده اند که در آنگاه باید
آنها را کوک کرد تا هم
آهنگ شوند و کوک زدن
یکگونه دوختن است که نخست
برای آزمودنِ جامه بر تنِ پوشنده
بکار میبرند و پس از آزمایش
که جامه را پخته دوختند ریسمان
هایِ کوک زده را بیرون میکشند

کولاب - تالاب و استخر و
آبگیر است و آنچه بتازی
(حوض و موج و طوفان) گویند

کوله - پسِ دوش و بالایِ
پشت را گویند چنانکه باری را

که پیادگان بر پست میکشند
کوله بار میگویند و نیز جائی را
گویند که شکاریان در آن
نشسته خود را پنهان میدارند
آشکار نه بینندشان
کومید - بچم زمرد است که
سنگ گرانبهای سبز رنگیست
کومه - بچم کازه و کوله است
که خانهٔ کپری و کمینگاه
شکاریان باشد -
کوه - دوشمان هامون
است چه کوه آن بلندی هاست
که از زمین ببالاست و هامون

بیابان پهن هموار است -
کوه پایه - گریوه را گویند
و آن کوه کوچکی است که بکوه
ها پیوسته نباشد -
کوهه - بالاترین جای هر چیز
بلند را گویند از نیز وی
(قلهٔ جبال و موج بحر) و مانند
اینها را گفته‌اند و کوههٔ زین غاش
یا غاچ زین است که آنرا
کوده هم گفته اند و کوههٔ گاو و
کولهٔ گاو و کوهان یا کوههٔ شتر
برآمدگی پشت آن جانور را
کوهی - هر چیز که بکوه بستگی دارد

فرهنگ

که

کوی

چه از گونه مردم و چه از شکار و میوه و گیاه -

کوی - یکی از چند بخش شهر را کوی و اینروزها (محله) می گویند و بجز این چمهای بسیار دارد همچون - راه - رسته - گذرگاه - کلا - ده - آبادچه - شهر - بلوک - کوره - پرگنه کشور - که بتازی آنها را (طریق جاده - معبر - محلّه - قریه - قصبه بلده - ضلع - حصه - ولایت - مملکت) میگویند -

ک با ه

که - با زیر و های نهفته بچم کی و کدام کس است و نیز بیک چم روشنگری است که (بیانیه) باشد همچون در این شرواد (سعدی) گفتم لب ترا که دل من تو برده - گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد - و با های آشکار دو شمان مه است چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر را گویند و با زبر و های آشکار - کاسته کاه است

چنانکه کاهدان را کهدان نیز
گویند۔
کهتر۔ کوچکتر را گویند۔
کهرکی۔ در هند دروازهٔ کوچکی
را گویند که درمیان هر دو
دروازهٔ بزرگ شهر باشد
کهن۔ باپیش روزگارهای
پیشین و پیر سالخورده و
هرچه باستان و (قدیم) باشد
آنرا کهنه نیز گویند

ک با ی

کی۔ در کدام هنگام و
در چه گاه چم آنست و نیز بچم
پادشاه بزرگ است۔
کیا۔ پادشاه بزرگ و بزرگان
درگاه شاه را گویند و نیز به
خداوند شکوه و بزرگی یا دارای
آمادگی و شایستگی باشد کیا
میخوانندش۔
کیبانو۔ زن بزرگان و
پادشاهان را گویند بچم
کدبانو نیز آمده۔
کیش۔ (دین و مذهب)
است۔
کیفر۔ باد افراه را گویند
که سزای بدی باشد۔

(مکافاتِ عمل)

کیمخت - چرم ساخته و پرداخته خوشرنگ را گویند.

کین و کینه - آن نیروئی است در مرد که او را آماده میدارد برای بد کردن بکسی که با او بدی کرده است.

کینه توز و کینه جو و کینه خواه - کسیکه با بدکننده خود پایِ ستیز پیش نهد.

کینه ور - کسیکه هر بدی که از کسی باو برسد در گذارد و هرگز آنرا فراموش نکند تا دادِ خود را ازو نستاند و او را بسزا نرساند.

کینه جوئی - بتازی (انتقام).

دریچهٔ هژدهم در واژ

کافِ فارسی

با الف

گاز - یک گونه امبریست که آهنگران و زرگران یا خود هرکه کار و هنرش بسته به

توپال است باید داشته باشد -

گاسنج - بچم پرواک است که این روزها (ساعت) میگویندش چه آن افزار (ایست) که از دیدنِ آن هر هنگام از شبان روز شناخته میشود و آن آمیخته است از گاه که بچم هنگام است و سنج که کننده سنجیدن است و ها از آمیزش افتاده است -

گام - دوری میانِ دو پا (ست)

گاهِ راه رفتن چنانکه بام دورِ میانِ دو دست است گاه بغل کشادن -

گاودم - هرچه بپوسه و دلسه دمِ گاو باشد گاودم تبتی - غژگاو را نیز

گاورو - آنجایِ سرآشیب است که از لبِ چاه گاو برایِ رفتنِ گاو هنگامِ بالا کشیدنِ دول ازچاه بیا زند -

گاه - بچم تخت و هنگام بویژه روزگار است که د

فرهنگ

گاهواره

باری (سریر و وقت و عصر)
بیناميد و هر دو چم نخستین
ازین شرواد برمیآید که من
خود گفته ام و آن در دیوانی
نوشته شده بود که هنگامِ
بازگشتِ از فرنگستان با
برخی دیگر چیزهای گرانبها نزدیک
باغی که در آنخانه داشتم بدزدی
رفت و دیگر بدست نیامد ۔
زان بیشتر که (خیمه) زند شاهِ صبحگاه
(عید) از نهان نهاد در ایوان
(صبح) گاه ۔ و آن در سالی
گفته شده که گردشِ سال
اندکی پس از نیمه شب
میشد و بچم (عصر) نیز گفته اند
ای مهرگان زگاهِ فریدونِ
نامدار ٭ تا گاهِ شاه دیدهٔ از
خسروان هزار ۔ و بچمِ جای
و بامداد و بامدادِ نخستین
که آنرا پگاه نیز گویند هست
بچم جای همچون رزمگاه و
دادگاه و مانندِ اینها ۔
گاهواره و گهواره ۔ کت
کوچکی است که در پیکرهٔ او
است و بچه گان را در آن
خوابانیده باد میدهند ۔

فرهنگ

گ با ب	گر- سازندهٔ هرچیز که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازندهٔ چیزهائیست که از آهن باشد
گبت- باز یر کشور (مصر) را گویند-	گرامی- ارجمند و (عزیز)
گ با چ	گران- هرچیز سنگین را گویند و دو شمان ارزان نیز هست و آن بدینگونه است که بهائی بر یک چیز نهند که ارزش آن نداشته باشد چنانکه ارزان آنست که ارزشش بیش از بهائی باشد که برآن نهاده اند
گچ- یکگونه آهک است که می پزند و برای استواری لادلای خشت ها و آجرها میریزند و نیز برای سفیدکاری دیوار ها بکار میبرند-	
گچکاری- آن کارهاست که در کاخ از گچ و بر گچ کرده میشوند-	
گ با ر	گرانبها- هرچیز که بسیار

ارز باشد آنرا ارزنده هم گویند
گرانی - سنگینی و دوشمانِ ارزانی است که آنرا تنگی نیز که (قحط و غلا) باشد میگویند
گرایش - (تمایل و میل) به سوی چیزی است -
گراییدن (میل) کردن و (متمایل) شدن است
گرد - با زیر هرچیز که مانند گوی باشد (مدور) و پیرامون هرجای است که بهمان گونه گوی مانند بود -
گرداب - با زیر از رودخانه و دریا هرجا که از جاهای دیگر گودتر است گرداب گویندش
گرداگرد - با زیر آنست که در تازی (دور و اطراف) گویندش -
گردانگیزی - سنگ اندازی را به بین نزدیکِ همان چم است -
گردآوری - با زیر فراهم نمودنِ هرچیز است در یک جای و آنچه بتازی (تهیه و تدارک) گویند -

گردش - باز بر گردیدن چرخ
و هرچه مانند آنست و آنچه
(سیر و تماشا) و همانند آنها
را گویند و بچم (انقلاب هم هست)

گرد کردن - فراهم و اندوخته
و (جمع) کردن است -

گرد گرفتن - باز بر بچم در میان
گرفتن است که خجالیدن
باشد بتازی (محاصره)

گرد گیری - همان خجالیدن
است که (محاصره) باشد

گردن نهادن (قبول کردن
و (راضی) شدن و (تسلیم
نمودنست -

گردنه - راه های میان کوهستان
است -

گردون - یکی از نامهای آسمان
و روزگار است (باباطاهر
اگر دستم رسد بر چرخ گردون
ازو پرسم که این چونست
و آن چون - و نیز بچم هرچرخ
و افزاری است که در وزنش
سنگین کشتی بکار آورده میشود
(سعدی) درختیکه اکنون گرفته
است پای :: به نیروی مردی
برآید زجای :: ورش همچنان

روزگاری هلی ؛ بگردونش
از بیخ برکنلی -

گردونه - گاریهای دوچرخی
وجز آن که برای بارکشی ساخته
میشوند آنرا بارکش هم
میگویند -

گرده - بازبر خاکه و ریختهٔ
هر چیز را گویند (طرح و
نقشه) و باپیش دو پارچهٔ
در پشت مردم و دیگر جانوران
که از یکسو گرد و از یکسو شکم
تو رفته میباشند و آنها
کارخانهٔ ساخته شدنِ شاشند

و بچم نژاد هم آمده و با زیر بچم
(قرص) است -

گرفتار - هرکه در جنگ از
دشمن بدست افتد و آنچه
بتازی (اسیر و عاشق)
گویند -

گرفتن - با هر دو زبر ستاندن
و (تسخیر) کردن و بچنگ
آوردن است و بچم (قبض
کردن هم آمده (سعدی)
گرفتم آتش دل در نظر
نمیآری ؛ چرا نگه نکنی آبِ
چشمِ چون جویم -

گرفت وگیری - خرده گرفتن وتنگ داشتن است کسیرا درکاری و (حجت و ایراد) های بیجا و ناروا گرفتن بی واو نیز درست است -

گرگ - باپیش جانوری است درنده و دشتی از سگ درشت تر -

گرمابه (حمام) را گویند -

گرمجوشی - گرم پرسیدن و گرم برخوردن و مهربانی هویدا نمودن است باکسی -

گرنب وگرنب - بچم گرنباگرنب است و آن آوازهای پی درپی توپ و تفنگ است و آن آوازهای بیمناک نیز که ازبهم خوردن ابرهای ستبر برمیآید آنرا غرنبش نیز میگویند اگر پی درپی نباشد وگرنه غرنباغرنب است و ازهمین گونه آوازهای پی درپی آنچه سخت نباشد وشنیدنش دلکش وشیرین نماید ترنگاترنگ گویندش (مولوی) چرخ درآمد به ترنگا ترنگ -

گرو - با زیر چیزیست که

نزدِ کسی گذاشته میشود برای
پولی که بوامِ ازاو گرفته میشود
(رهن)۔

گروش ۔ گونهٔ خواهشِ در
آمدنست بکیشی ۔

گروگان ۔ (رهین)

گروه ۔ همسنگِ شکوه آنهاست
که در تازی (جماعت و امت
و فرقه) مینامند ۔

گروها گروه ۔ گروه ازپسِ
گروه که از مردمِ گوناگون باشند

گروه گروه ۔ دسته دستهٔ
هرگروه ازپی یکدیگر ۔

گروی ۔ آنچه نزدِ کسی به
گروگان نهاده شود (مرهون)

گرویدن ۔ درآمدنِ بکیشی
است یا خواستنِ آن ۔

گره ۔ با هردو زیر آنست که
هردو سر رشته بهم رسند و
یکیش ازپشتِ دیگری
برگشته از میان بگذرد
بتازی (عقده) (گکسبی) چون
رشته فتد گره میانش ۞
در بخیه بیوفتد زیانش

گریز ۔ از گریختن میآید که
روی گردانیدنست از دشمن

و در رفتن و در مالیدن است برای جان بدر بردن و خود را از تباهی رهائی دادن۔

گریوه ـ کوه پایه و پشته و تل و کوه های کوچک را گویند ـ

گریه ـ اشک از چشم ریختن و سرشک از دیده باریدن است و آن نشانهٔ رنج و اندوهی است که بدل یا کوفت و زخمی است که بتن میرسد و چون خندهٔ نشانهٔ خوشی و شادی دلست میتوان آنرا دو گمان این شمرد۔

گ با ز

گز ـ با زَبَر اندازهٔ ایست از چوب یا آهن برای پیمایش زمین یا هر چیز دیگر که بخواهند به پیمایند و آن شانزده گره است یا سی و دو بهره هر دو بهر یک گره و در هر فرسنگ دوازده هزار گز است

گزار ـ بتازی (عبور) چنانکه گزارگاه و گزرگاه (معبر)

را گویند و پیر بچم نهنده است که کننده نهادن باشد و آن هنگامی است که با نامِ چیزی گفته شود که در خور گزشتن یا گزرانیده شدن باشد همچون (خنجر) گزار نمازگزار ؛ خواب گزار ؛ ستایش گزار ؛ وام گزار و مانندِ اینها مگر اینکه خواب گزار (معبر) را گویند که (تعبیر) کنندهٔ خواب باشد چنانکه گزرنامه (تعبیر) نامه است ۔

گزارش ۔ آنچه بتازی (عرض و معروض و تعبیر) خواب گویندش و گزارش یافتن (بموقفِ عرض) رسیدن است ۔

گزاشت نمودن ۔ (استعفا) دادن و (مستعفی) شدن

گزاف ۔ هر چیز بی اندازه و شمار و آنچه بتازی (مبالغه و اغراق) گویند گزافیدن و گزاف زدن گفتنِ سخنانِ بیجائی است که سبی بیش از اندازه و مایهٔ گوینده باشد ۔

فرهنگ

گزران - هرچه گزرنده و پایدار
باشد و زندگانی که بتازی
(معاش) گویندش.

گزرانیدن - گزران کردن
که (معیشت) باشد و پیشکش
نمودن و بنگاهِ بزرگان در
آوردنِ چیزی و یکسو کردن
بهایِ کالا که اینروزها (طی) کردن
گویند و یکسو کردنِ کارها که (فیصل
امور) باشد.

گزشته - بتازی (ماضی).

گزمه - سپاهِ شهری و پیاده
گانیرا گویند که از سویِ فرماندهی
بیشتر در هنگام شب برایِ
نگاهبانیِ آسایش و خواسته
مردم در کوچه و بازار میگردند
و بزرگِ آنان را سرگزمه
میگویند میتوان پولیس
را نوزندِ آن شمرد.

گزند - زیان و آسیب و
هرچه از آن رنجی یا زخمی
به تن رسد.

گزیت - با زبر بهایِ آزادی
و زنهار بها که بتازی (جزیه)
میگویند.

گزید - با زبر آن زر هنگامی

است که دهگانان و دیگر
یا درم ها بتازه ستانند و
آنرا بنام چیزی یا برای
کاری بر بدهِ پیشینهٔ آنها
بیفزایند و آنرا سرگزید نیز
میگویند و آن هنگامی است
که آن زر را بر هر سری
به بندند و نیز گزشتهٔ گزیدن
است که دندان گرفتن باشد
و با پیش گزشتهٔ گزیدن
است که (انتخاب) کردن
باشد -

گزیدن - بتازی (انتخاب)

گزیده - (منتخب)

گزیر - چاره و بچم (صبر و تحمل)
نیز آمده است و ناگزیر بیچاره
را گویند که بتازی (مجبور
و لاعلاج) است -

گزین - بچم کننده و کرده
شده گزیدن هردو آمده است
چنانکه گزیده و تیر و کیه چین هر
چیز را گفته اند که بچم کرده شده
است و ستایش گزین و
آسایش گزین و آرام گزین
نیز که بچم گزیننده ستایش
و آسایش و آرام باشد

فرهنگ

گ ار — گستراندن گسستن — گشایش

گفته شده است -

گ ا س

گسار - بچم خورنده و نوشنده است همچون میگسار و اندوه‌گسار و مانند اینها -

گستاخ - آنست که در سخن گفتن اندازه نگاه ندارد و دلیری و بی‌شرمی و بی‌آزرمی و بی (ادبی) کند و بی‌باک و بی‌چشم و رو بود بتازی (جسور)

گستراندن - و گستردن و گستراندن نیز آگندن و پهن کردن هرگونه چوب و همانند آنست بر زمین -

گسستن - گسیخته شدن است در تازی (انقطاع)

گسلانیدن - پاره کردن و گسیخته کردن است -

گسیل - با پیش نامزد کردن و فرستادن کسی است بجائی -

گ ا ش

گشایش - با پیش فیروزی (افتتاح و فرج).

گ ا ف

گفتار - انچه اینجا (نطق و تقریر و تکلّم و بیان) مینامند

گفتن - برآوردن و راندن سخن است از زبان و سرواد ازمنش -

گفته - سخنی است که سروده شده چنانکه پرسند این گفته کیست -

گ با ل

گلازنه - (قطار) را گویند

گلبانگ - هر آوازی که بسته بکیش باشد و نیز بچم (ندا) آمده است -

گلبانگِ مسلمانی - (اذان)

گلبن - درختِ گلی را گویند که نوچه و نوخیز باشد -

گلفام - آمیخته است از گل و فام و آن کسی است که رنگِ چهره‌اش مانندِ گل باشد چه فام بچم گون است که رنگِ رخسار را گفته‌اند مگر بایرمان که (عاریت) باشد

گلوگیر - هر لواله که از اندازهٔ دهان بیشتر باشد و دهان فراخورِ آن نبود و هر کاریکه بیش از توانائی باشد -

فرهنگ

گلوله - هر پاره گردی را گویند
بویژه آنرا که از سرب و مانند
آن میریزند و در توپ و
تفنگ بکار میبرند -

گله - با زیر (شکوه و شکایت)
و با زبر همرده رمه است
که انبوه اسبان و گاوان
و گوسفندان باشد و بالام
سخت نیز درست است

گله‌چران - چوپان و شبان
را گویند -

گ با م

گگان - دوشمان واخ

است (یقین) بتازی
(ظن و شک)

گمنام - آواره و دربدری
را گویند که نامش فراموش
شود و نیز گردانیدن نام است
چنانکه نام دیگری بر خود نهند

گمنامی - گم شدگی و گردانیدگی
نام است -

گ با ن

گناه - بتازی (جرم) (خدمت)
گنهی (وفا) گناهی :: تا از جهت
کدامم افگند -

گنبد - هر کاخی یا خانه

که والادش آسمان آسا و گرد بود۔

گنج ۔ آنچه از سیم و زر و گوهر که در یکجا فراهم باشد۔

گنجایش ۔ (ظرفیت) و آن اندازه ایست هر آوند را که بیش از آن نمیگیرد و اگر بیشتر از آن بپیمایند از لبش سرازیر میشود و فرو میریزد۔

گنجشک ۔ پرنده ایست کوچک که در همه جای زمین پیدا میشود و زیر گلوی نرش سیاه است چنانکه گوئی ریش دارد۔

گنجور ۔ (خازن و خزانه دار) را گویند۔

گنجینه ۔ اندوخته های زر و گوهر و دیگر چیزهای گرانبها را گویند۔

گندم ۔ همین دانۀ نامور است که در همۀ روی زمین از آن نان میپزند و میخورند (حافظ) پدرم (روضۀ رضوان) بدو گندم بفروخت ، ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گنده دزدی ۔ دزدیدن

چیزهای کم بها است همه روزه از چندین جای.

گنده گی - با زبر بدبو شدن چیزیست از تباهی (فساد) و درآیشِ پناد (نفوذ و تاثیر هوا) و مانندِ اینها و باپیش ستبری و درشتی.

گنگ - باپیش لال که دوشمانِ گویا باشد بتازی (ابکم) و آن کسی است که با زبانِ خاموش از مادرزاده است و از خواسته مردم گنگ آن چیز را گویند که سخن نگوید و گویا آنکه سخن گوید از نیروی همین برده گان خواهند بود و بس و برخی برآنند که گنگ چیزهائی را گویند که بیجان باشند و گویا آنچه را که جان دار است چه سخنگو باشد چه نباشد و ازین یکی اسب و دیگر جانوران نیز بشمارِ برده گان خواهند بود که درچم گویا نهفته است -

گنگ زبان - جانورانیکه زبانِ گویائی ندارند مگر هوش

دارند آنرا از بان لسته هم میگویند.

گنه - با پیش بچم گناه است

گنه گار - (مجرم)

گنه کاری - (جریمه)

گنیا - با پیش دو پارچه چوب تراشیده همان است یا آهن و برنج پرداخت شده بهر درازی که خواهند دیگر آن هردو را بیکدیگر چنان پیوند می دهند که بسان پرگار کشاده میشود پس بمیان پیوست جای آن میخی میکوبند آنگاه هردو سر دیگر آن چوبها را که کشاده است برزمین نهاده ریسمانی را که بریک سرش سنگ کوچکی بسته شده است بر آن میخ میاویزند و از آن بلند و پستی واندازهٔ بلند و پستی زمین را می شناسند

گ با و

گوار - هرچیز دلچسپ خوشمزه را گویند که (هاضمه) هم داشته باشد -

گوارا و گوارنده - هرچه سازگار نفس بود و آبی که

فرهنگ

گواه گورخانه گورستان گوسائی

شیرین و سبک باشد

گواه - بتازی (شاهد)

گود - با زبر (عمیق) چه در آب و چه بر خاک -

گودال - جائی از زمین است که گود شده باشد آنرا مغاک نیز میگویند -

گور - با پیش زیرِ گود و جائی که مرده را بخاک می سپارند و خرِ دشتی که آنرا گوره خر هم میگویند -

گورخانه - خانه ایست که کسی در گورستان پیش از مردن خود برای خود بسازد -

گورستان - جائی که مردگان را خاک میکنند -

گوریده - از آیین افتاده شده بویژه دسته های ریسمان و رشته های دسته بسته که از آیین بیفتند و درهم برهم شوند -

گوریده گی - از آیین افتاده شدن و درهم برهم شده گی است -

گوسائی - یگگونه درویشی میباشند از هندوان

فرهنگ

گوش

گوشوار و گوشواره

که زن نمیگیرند مگر اینکه توانگرند	پر آواز زنی ؛ و این پهنه
و پول بسود میدهند و یگونه	بیکران یکی گوش زمین
بازرگانی هم میکنند و پسر	و کاسته گوشه نیز آمده
کسیرا گرفته می پرورند و جلیه	همچون سه گوش و چارگوش
خود میسازند —	و بچم بندور و چشم براه
گوش - همین دو سوراخ	هم هست که بتازی (منتظر)
که بر هر دو سوی راست و چپ	گویند گوش —
سر افتاده اند و از رهگذر آن ها	**گوشوار و گوشواره** - زیوریست
آوازها شنیده میشوند ؛	که زنان گوش خود را
همه گوشیم تا چه فرمائی ؛	سوراخ کرده در آن میاویزند
با آنکه بزاری ببرد هوش ز من	و نیز هر بالاخانه که بر دو سوی
نائی نکند دمی فراموش ز من	تالارها و ایوانها می سازند
ستنش سوی جهان بود	و گزیده دستک و روزنامه

ابارچه است -	گوشهٔ کار گرفتن - یاری
گوشه - کنار و کنج و گفتنِ	کردن است کسی را در
چیزی بکسی در پرده بتازی	کاری که دارد -
(زاویه و کنایه) و پارهٔ چوبِ	گوشه گرفتن یا گزیدن -
تراشیده ایست که تارهای	کناره جستن است از کیتی
چنگ را بر آنها می بندند و	و بکنجی تنها نشستن (انزوا)
هنگامِ کوک کردنِ چنگ	(سعدی) گوشه گرفتم ز
از پیچاندنِ آنها تارها شل	(خلق) و (فایدهٔ) نیست ش
و سفت میشوند -	گوشهٔ چشمت (بلای) گوشه
گوشه زدن - سخن از روی	نشین است -
سرزنش گفتن است	گوشه گزین - (خلوت)
مگر در پرده (کنایه و طعن و	نشین و (منزوی) را گویند
استهزا)	گوشمال - مالیدنِ گوش

بچه‌گان است هنگامیکه
گناهی کنند و پیچاندنِ
گوشهٔ چنگ و تار است
در آنگاه که تارهایش از
هم آهنگی بیفتند و سزا
دادنِ سرشان است
چون نافرمانی کنند و آنچه
بتازی (توبیخ و تنبیه
و تادیب) میگویند ـ
گول ـ کودن و نادان
و ساده دل و بیخرد را گویند
و بچمِ فریب نیز آمده است
گوناگون ـ (متنوع. نوع بنوع
مختلف)
گونگون ـ بچم گوناگون است
که (مختلف النوع) باشد
گونه ـ نورندِ چهایش در
تازی (عارض ضد لون و
نوع است ـ
گونی ـ پارچه ایست که از
ریشهٔ درخت بافته از آن
پیله و تاچه و جوال میدوزند
و برنج و گندم و نخود و
مانندِ اینها درِشان کرده
سرشان را میدوزند و از
جائی بجائی در بارکش

فرهنگ

یا بر پشت ستور میبرند-
گوهر- آنچه در تازی (جوهر و جواهر) میناسند-
گوهر رخشان- بچم ماس است که تازیان هنگام تاراش گنجینه های شهنشاهی ایران (الماس) کردندش
گوهر سرخ- یاکند است که تازیانش (یاقوت) خوانند
گوهر نشان- بتازی (مرصع)
گوی- هر چیز گرد بویژه آنکه در بازی بچوگانش میزنند و نیز آنچه بتازی (کره) میناسند (کرة الارض) گوی زمین-
گویا- هر که گوینده سخن و سخنگو باشد (ناطق) گنگ را ببین-
گوی بازی- آنرا چوگان بازی هم میگویند و آن یگونه بازی است که بر اسب نشسته هنگام تاختن گوی را با چوگان میزنند-

گ با ه

گهونله- همان سهاج بهونله است که برخی

فرهنگ

او را چنین هم نگاشته اند
و او پدر خانهٔ مراتهٔ است۔

گ با ی

گیاه ـ هرچه از زمین میروید
بویژه آن که خودرو باشد
و آنرا نکاشته باشند
گیتی ۔ بچم جهان و کیهان
است بتازی (دنیا)
گیرا۔ بچم گیرنده است که
بتازی (مؤثر) گویندش
گیرافتادن ـ بدام فریب
درآمدن و دستگیر و گرفتار
شدن است۔

گیرائی و گیرایش ـ گیردگی
را گویند بویژه آنکه در آهن ربا
ست و آنچه بتازی (تأثیر)
گویندش۔
گیرودار ـ مانندِ دار و گیر
فرمانفرمائی کشور است از
روی آیین و بچم جنگ و
کشورستانی هم گفته شده
گیسنه ـ بچم (جنس) است
چنانکه گونه بچم (نوع) است

فرهنگ

دریچه نوزدهم در واتِ ل با ا

لابه ـ سخنانیکه از روی نیاز و بیچارگی و درماندگی نزدِ کسی گفته شوند ـ روزلیش به لابه (عرض) کردم ؛ کای (قامتِ) تو (صنوبرِ) من ؛ از دستِ تو دل کجا رود گفت (قربانِ) سرِ دلاورِ من ـ .

لاچین ـ بنده و خانه‌زاد را گویند ؛

لاخیز ـ نوجبه را گویند که نارِس (سیل) است و آن آبهایِ گل‌آلودِ انبوه و روان است که در آغاز هایِ بهار و نوغانِ بارش از نوجه‌هایِ باران یا گداخته برفها فراهم شده از کوه‌ها سرازیر و در دشت‌ها روان میشوند و رودخانه‌ها از آنها چهره می‌پذیرند و بدین چم لایِ تنها نیز آمده است (سعدی) امروز باید ار (کرمی) میکند (سحاب) ؛ فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز

لاس - کالبدِ از جان تهی	چیزکه بر زمین افتاده یا در
و تنِ بی روان را گویند	گاهو نهاده باشد بهمان وسیه
چنانکه ستورانِ مردنی و لاغر	است -
و نیمه جان را بگونهٔ گوشه	لاف (داعیه و دعوی)
لاش و لاشه میگویند	را گویند (ظهیرِ فاریابی) -
(سعدی) وان پیر لاشه	(دعویِ) شیریِ ترا سزد به
را که سپردند زیرِ خاک	(حقیقت) لافِ سرپنجه کارِ
خاکش چنان بخورد کزو	شیرِ (عرین) است -
استخوان نماند ✤ و پنجم چهار	لاله - هر گل شگفته را گویند
ستاره است که در حرس	و نامِ ویژهٔ چند گونه گل هم
بزرگ است (دُبِّ اکبر)	هست -
و بهوسهٔ تختهٔ چهار کنجِ درازی	لای - میانِ هر دو چیز است
میسماند و لاشِ مردم	که برهم باشند و گلابه هائی

نه چشمه که در زمین های گود از آب یا از آبِ باران یا هرزاب فراهم شده باشند و نیز بچمِ توجیه است لاخیز را به بین

لب - آنچه از بیرونِ هر دو سویِ بالا و زیرِ دهان است بتازی (شفه) وکناره و نزدیک هرچیز بویژه جائی که آب باشد همچون لبِ جوی و لبِ دریا و لبِ باغچه —

لبالب - آنست که تا لبش از چیزی پر باشد چون زخمِ تازه دوخته از خون لبالبم ؛ ای (وای) اگر به (گریه شکوه) شود آشنا لبم ؛

لب‌خنده - خندهٔ نازکست و شیرین از زیرِ لب (تبسم)

لت انبان - مردِ پرخوار و شکم پرست -

لخت - باپیش برهنه را و با زبر پارهٔ هرچیز را گویند همچون لختِ جگر و مانندِ آن (امیر معزی)

در زیرِ آن دو سنبلِ مشکین نهفته بود ؛ آن چهره که همچه سمن بود و لاله زار ؛ لختی از آن دو سنبلِ مشکین بکاستند

تا گشت لاله زار و سمن زار ازان

لخت کردن - با پیش برهنه کردنِ دزدان است مردم راهگزر را در راه ها و گردنه ها

لرزش - جنبشی است که در پایانِ زودی و تیزی و تندیست و اگر زمین را بگیرد زمین لرزه میگویندش و زمین لرزش تیز -

لرزه - آن جنبش تیز و تندیست که بر دست و پا و تنِ مردم از بیم و هراسی یا از رگزن سرمای سختی میافتد

لشکرِ پشت بند - آن پارهٔ سپاه است که دنبالِ یا پشتهٔ لشکر و پیاهنگ گزارند تا آنکه از لشکریان کسی پس نگریزد و اگر کار افتد بکمکِ پیش آید -

لشکرِ پیشانی - آن پارهٔ لشکر را گویند که بگونهٔ دیدبانی و قراول چند فرسنگ پیشاپیشِ لشکر رود و راهِ پیک و پیام با لشکرِ پیشاهنگ گشاده دارد -

لغزش در رفتن پایست

از جایِ خود و سریدنِ آن بسویِ دیگر و آنرا در جاهائی نیز بکار میبرند که همین سان لغزشی دست دهد همچون روشِ ناپسند و گفتارِ نا ستوده و نگارشِ نادرست که دانسته سرزده نشده باشد.	جای در رفتنِ پای است آن را لخشیدن و لیزیدن نیز میگویند.
لغزشِ خامه - غلطی است که هنگامِ نوشتن از کلک کرده میشود.	لگد - زدن است کسیرا بپای چنانکه ستور میزنند
لغزشِ زبانی - غلطی است که از زبان سرمیزند.	لگدکوب - کوفتهٔ لگد راگویند (سعدی) (لباطِ) سبزه لگدکوب شد بپایِ (نشاط)
لغزیدن - سُریدن و از	لگام - لغام است که دهنهٔ اسب و استر باشد.
	لوده - سبدِ بزرگِ درازی است که پر از میوه کرده بر پشتِ خر و استر از باغ

بشهر میبرند

لوله- هر چیزِ گردِ درازِ میان تهی را گویند-

لوله کردن- پیچیدن وبهم درنوردیدن است-

لولی- زنانی را گویند که به شب مزدی میروند آنرا روسپی هم میگویند (قحبه) (حافظ) فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین کارِ شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را-

دریچهٔ نسیم در واتِ م با ا

مازو- بارِ درختی است مانندِ فندق که رنگرزان وچرم و تیماج سازان بکار میبرند (یغما)

(قدم خیر) آن کنیزِ سخت بازو که بشکل بازنشناسد ز مازو چنان زد بر سرِ روی نیمسوزی که (سکین) را نه پیک ماند نه پوزی-

ماس- گوهرِ رخشان است که تازیان بافزایشِ الف ولامی راالماس گفتندش

ماستیدن - ماست شدنِ شیر و یخ شدنِ آب و مانند اینهاست و گوشه ایست بر بسته شدن یا نشدنِ مایهٔ که کسی برای کسی گرفته باشد و مایه گرفتن برای کسی (بهتان) و دروغی است که کسی بر کسی به بندد و او را بخواهد ناروا بکیفر برساند۔

مالامال - پرشدنِ پیمانه و مانند آن از دانه ها چنانکه اگر از آب و باده باشد لبالب و لبریز میگویند۔

ماله - چندین چم دارد و بیشتر افزارِ دستِ هنروران است چنانکه مالهٔ گلکار و مالهٔ کشت کار

مامو - برادرِ مادر را گویند دائی نیز بهمین چم است۔

مان - همردهٔ خانه است که کاچال باشد چنانکه خانمان نخست خانه و مان بوده است رفته رفته خانمان شده و کاستهٔ مانند و فرمانِ از ماندن است۔

مانند - بتازی (مثل و شبیه و نظیر)

ماهانه - تنخواهی است که ماه بماه داده میشود (مشاهره)۔

مایه - در تازی (مادّه) و آن خرده‌هایِ هر چیز است که از آمیزش و فراهمیِ آنها آن چیز شده است.

مایه گرفتن - ماستیدن را به بین.

مایه گزاشتن - پیشکش و دهش دادن است.

م ا ب

مبادا - بچم خدانخواسته است و نیز یادآوری و آگهانیدن است از بیمی که آشکار شدنی باشد (فردوسی)

مبادا که بهمن شود تاجدار * بیاد آورد خونِ اسفندیار.

م ا ر

مردآزما - کارهایِ سخت و اندیشه‌هایِ دشوار و رنجهایِ روزگار و دیسه‌هایِ گوناگون ناهموار که از نیرویِ سمراد در شبهایِ تار بدیدهٔ مرد در میآیند و در راستی هیچ نیست و این همه آزمایندهٔ مرد میباشند که از آنها هراس یابد یا نه.

مردانگی - دلیری و دلاوری

و جوانمردی که جنگ آوری و داد	چیزهای خوردنی هم هرچه افزاینده
و دهش های بجا باشد.	یک آخشیج باشد آنرا میگویند
مردم. بتازی (انسان)	مرده رنگ دار است.
مرده. آنرا گویند که روزش	مرده ریگ. داشته و خواستهٔ
بسر رسیده و از جهان زندگی	مرده است که پس از مردنش
بیرون شده باشد.	بجا میماند (ترکه)
مرده رنگ دار. هر چیزیاهر کار	مرز. زمین را میگویند و نیز
که برای سود خود خواهند و آن	چون هنگامیکه یک بخش
بسیار زیانمند بود و از کم خردی هم	از زمین را برای تخم پاشی
زیان آن بینا نباشند	و کشتکاری شیار کنند
چنانکه کودک از زیان چیزی	یا برای گلکاری و سبزه کاری
که دوست میدارد و برایش	چمن بندی و باغچه بندی
بد است آگهی ندارد چنانکه از	و کرزه بندی نمایند آن

آن دیوارها را که بر کنارِ کِشته‌ها
چهره می بندند که کرزه هم میگویند
شان مرز مینامند کناره‌ها
و پایانهای هرکشور را هم مرز
نامیده اند و اینروزها آن را
سر(حد) میگویند

مرزبان - پادشاهِ کشور
و فرماندهِ سوانه است -

مرزبانی - پادشاهی و سر(حد)
داریست -

مرزبوم - (ملک و مملکت) را
گویند -

مرغ - با پیش جانورانِ پرنده
که شکاری نباشند و آن
که در خانه می پرورند و نرینش را
خروه و خرو و خروچ و خروس
مینامند و با زبر همسنگِ دِرَغ
یکگونه سبزه ایست خودرو
که بسیار بلند نمی‌شود و از نیکزی
کوتاهی و اندکی پیچیدگی بسیار
سبز و خرم مینماید -

مرگامرگی - بیماریِ (طاعون)

مرگ و میر - بچم مردگی و مرده
شدگی است چنانکه گویند امسال
در بسیار جا مرگ و میر کم شد
یا بسیار شد - ۴

مَرگی - بیماریِ وبا - مروارید - گوهریست ارزنده که در تهِ پارهٔ از کناره‌هایِ دریا درمیانِ سب پرورش مییابد (لؤلؤ)

مرهم - داروئی است که برای بهبودی بر زخم می نهند (سالک) پدرِ نامه نگار فرموده ؛ مرهم زخم مرا زخمِ دگر بایستی ؛ دردِ دلبر بدلِ خسته دلان درمان است آنرا تازی هم دانسته اند مگر چنان نیست زیرا که مرهم در تازی بچمِ بارانِ اندک است که یکدورک می بارد و می ایستد و بدین چم نیامده و اگر درمیان تازیان روائی هم داشته باشد از رهگذرِ همسایگی است که در دیباچهٔ نامه نوشته شده است

م ا ز

مزد - همسنگِ دزد پاداشِ کاریست که کسی برایِ کسی کند و آن بچندین گونه است که برایِ هریک نامی جداگانه هست چنانکه اگر کسی از دست برایِ کسی کاری بکند مزدش را دسترنج و اگر از پا بکند پارنج میگویند و مزد نامِ کینه است -

مزدور - آنکه کار برایِ گرفتنِ مزد میکند -

مزدوری - مزدور بودن و

آنچه از کار کردن بدست آید.

مزه - چاشنی یا آن گونه ایست که در چیزها هست و نیروی چشش آنرا هنگام چشیدن و جاویدن چیزها در می یابد (طعم و ذوق و لطف)

مژده - نگاب خوش را گویند (خبرِ) خوش.

مژدک - نامِ مردیست که در ایران بروزگارِ غباد پیدا شد و شاه و بزرگانِ بارگاهِ او را بفریفت و کیشِ تازهٔ خود را چندی درمیان آن گروه بگسترد سرانجام با پیروانش بفرمانِ نوشیروان پورِ غباد از پای درآمد.

م ا س

مس - توپالی است که از آن دیگ و دیگر آوندهای سازند.

مشت بازشدن - آشکارا شدنِ نارسائی و ناتوانی است در انجامِ کاری که بگردن گرفته شده.

مشک - همان که در نافه آهوی تتار است تازیان

فرهنگ

مشکِ تاتار   مغاک   مغز

شینِ آنرا سین کرده اند
مشکِ تاتار - مشکی است
که از تاتارستان میآورند
مشکو - بتخانه و پرده سرای
پادشاهان که آنرا شبستان
هم گفته اند و درین روزها (حرم
سرا) مینامند و نیز بچمِ آن کاخِ
بزرگِ پادشاهان و بزرگان
است که از سامانهای گوناگون
پر و بزیورهای رنگارنگ آراسته
باشد -

م با غ

مغاک - سوراخها و گودالها
که در زمین یا در کوه ها پیدا
میشوند بتازی (غار)
مغز - دوشمانِ پوست
و آنچه بتازی (دماغ) میخوانندش

م با ف

مفت - بی مزد و بی بها و برایگان
مفتِ خود دانستن (غنیمت
شمردن) است -

م با ک

مکیدن - بچمِ چوشیدن است
و آن خوردن است بگونهٔ
که بچه شیر از پستانِ مادر
میکشد -

م با ن	ـنه به تنهائی -
من - همسنگِ تن دل را	منش (طبیعت و طبع) منشِ
گویند و نیز سنگی است	روان (طبع موزون)
برای کشیدن و سنجیدن	منشِ هنگام - (اقتضا و طبیعتِ
و درواسیدنِ چیزها و من های	وقت)
کشورها با یکدیگر برابر نیستند من	م با و
هر کشوری از منِ دیگری جدا ست	مو برداشتن - آن ترکیدگیِ
و نیز واتی است که بچم خودِ	بسیار نازکی است که در
گوینده آنست به تنهائی	آوندهایِ چینی و کاشی می افتد
همچون بتازی (انا) و واتِ	مور - همسنگِ دور جانورِ ریزه
تو برابرِ آنست چنانکه شما	ایست که در همه جا هست -
برابرِ ماست که بچم گوینده	(فردوسی) میازار موری
خود است به انبازیِ دیگران	که دانه کش است ❊ که جان

فرهنگ

دارد و جانِ شیرین خوش
است - نگارنده گوید که چون
از دیرباز اندیشه هائیکه در
بارهٔ این جاندار بدلم راه
یافته همه مایهٔ شگفتی میباشند
اگر برخی از آنها در اینجا نگاشته
شود بی سود نخواهد بود چه آنچه
انگیزهٔ این شگفتی شده چنان
استوار در دل جای گرفته
که در بنیادِ نگاشتهایم
رخنه انداخته است چنانکه گونهٔ
مردم را از رویِ آنچه شنیده
و خوانده و آموخته ام پودهٔ

پایانیِ آفرینشِ جهان میدانستم
و از رویِ آنچه از این جانورِ
ریزهٔ خرداندام دیده ام در آن
نگاشتم چنان رخنه راه یافته
که میخواهم این مورِ ناچیز را
پودهٔ پایانیِ آفرینشِ گیتی
شناسم و چون این یکی از
اندازه هایِ سترگ یا خود در
سترگی بمانند است باید
من آنرا با رهبر و روشنگرِ
چندی فرانمایم پس از آن
خوانندگان خود دانند که آنرا
پسند کنند یا نکنند یا وازنند

فرهنگ

شنیده ام که هندیها هر
جانوریرا از روی اندازهٔ پیکر
او اگر از زر سازند آن جانور
آنرا نمیتواند از جای خودش
بجنباند یا تکان دهد و مور
آنرا میکشد و میبرد و این
کار بدینسان آزموده شده است
که دیسهٔ مور را از زر ساخته
اند و هنگام آن زر چیزی
از خوردنی ها سنجیده و گذاشته
اند و مور لاغری در دم برش
رسیده و آنرا کشیده و
بخانهٔ خود برده است.

شنیده ام که در لوعان پاییز
و هنگام خرمن هرگونه دانه
های خوراکی را میبرد و در خانهٔ
خود آنها را برای هزینهٔ یک
سال و دو سال میاندوزد
و این در ایران از آنرو هست
که مور در چند ماه زمستان
از خانه بیرون نمیتواند آمد
و چون دانه هائیکه در زمستان
زیر زمین میمانند در بهار کچه
میزنند و سبز میشوند موران
آنها را دو نیم میکنند و
گشنیز را که نیمه اش هم سبز

فرهنگ

شود چهار پاره میکنند که چنان
نشود و این از آزموی آزمایش
در آمده است که مردم برایِ
کاری هنگامِ کافتنِ زمین
هرگونه دانه‌ها که فراهم شده
و الفختهٔ موران بوده دیده‌اند
درگونه که گشنیزها بچهار پاره
و دیگر دانه‌ها بدو پاره بوده‌اند
و برخی دانه‌ها که هنوز درست
بوده‌اند (که شاید دستِ‌شان
نرسیده تا دو پاره و چهار
پاره‌شان کنند) کچه زده
و سبز شده‌اند.

شنیده‌ام که ببر و شیر از
ستم و درازدستیِ مور
برنج اندرند و هنگامِ زائیدن
جائیرا برایِ آن کار بگزینند
که باندازهٔ خودشان مور
بران دست نتواند یافت
چه هر ماده شیر یا ماده ببر
در جائی از جنگل که گرداگردِ
آنرا آب فرو گرفته باشد
میرود و میزاید و تا دو سه
روز که بچگانش راه بیفتند
در همانجا میماند باز همین مورِ
لاغر بارها شده است که

خارها و سنگ‌ها به نیش کشیده
و از سوئیکه باد بدانجای میوزیده
آنها را بر آب افگنده و بالایش
نشسته و بپایمردیِ آنها از
آب گزشته خود را بدانجای
رسانیده و بچهٔ نوزادهٔ شیر
و ببر را تباه گردانیده است
اگرچه بیش از اینها
شنیده شده مگر چونکه همین
دو سه چگونگی که گفته شد
بس است برایِ آشکار
نمودنِ راستی و درستیِ
آنچه اندیشیده‌ام اکنون

از آنچه دیده و آزموده و دانسته‌ام
میگویم مگر پیش از آشکار
نمودنِ آنها بنگارشِ گفتاری
میپردازم که رهنمونِ راستیِ
آنها باشد۔
چون این یکی خود هویدا است
که درمیانِ گونهٔ مردم بلندیِ
پایهٔ هرکس فراخورِ زبردستی
و زورمندی و استواریِ
نیروهایِ تنانی و روانیِ او ست
پس برایِ استوارداشتن
اینکه جداشناسِ برتری
همه اندازهٔ همین گونه نیروها ست

و بس روشنگری در کار نیست
و چون آن براستی پیوست
این یکی از روز روشنتر است
که در برابرِ نیروهایِ تنانی و
روانیِ مور هیچگونه جانور را
(از آنها که بدانش و بینشِ
مردمی گونه شناخته شده اند)
یارایِ آن نیست که دم از
نیرو زند زیرا که این مورِ لاغر
در هر نیرو سرآمدِ هرگونه جنبنده
و جانوریست که بنگاهِ دانشِ
ما درآمده و اگر ما در شناختِ
پارهٔ نیروهایِ او توانا نباشیم
پروائی نیست زیرا که از رنگهای
برونی برازهایِ درونی پی توان
برد چنانچه اگرچه ما چنانکه باید
از نیرویِ شنوائی و گویائی
و بینائیِ مور آگاه نیستیم
مگر از نیرویِ بویائی و بسی
نیروهایِ دیگرِ او که بآزمایش
درآمده اند اندازهٔ آنها توانیم
نهاد آنهم بگونهٔ که با پایانِ آسانی
چگونگیِ آنها را بشناسیم
زیرا که من بارها دیده ام که
چند مور گرد کرمِ مردهٔ یا نیمه
جانی را گرفته بودند که اگر یک

فرهنگ

پایش را میشکستند سدها
مور از آن میباختند ولی
آنکه دانسته شود که درنگی رخ
نمود دو سه مور از آنها جدا
شده هریک از آنها راهی
را بسوی پیش گرفت و من
خود یکی از آنها را پاییده.
نوکران را گماشتم که دیگران
را بپایند و چون کارِ نگرانی
بانجام رسید چندین رازِ
نهان از منش و سرشتِ
این جانور آشکار گردید
آن مور که من پاییدم

همه جا رفت تا رسید بپای
دیوارِ ایوان و آنجا بدیوار
بالا رفت و در زیرِ آسمانه
بسوراخی فروشد آن دو
مورِ دیگر نیز که نوکران می‌پاییدند
همین گونه هریکیشان بسوراخی
درشد.

ازین دو راز آشکار
میگردد یکی اینکه نیروی
بینائیِ مور به کرورها برابر
بیش از نیروی بینائیِ مردم
است از آنروی که از
جاییکه آنها جدا شده آهنگِ

فرهنگ

آن سوراخ نمودند تا آن سوراخ
چندان دور بود که آن بنگاهِ
ما درنمیآمد و ما از پایِ دیوار
هم آن سوله را هنگامی
دیدیم که آن مور بدرونِ آن
رفت دیگر آنکه نیروی ویرائی
و دانشِ پیمایشِ او نیز
بهمانگونه بیشتر است از آن که
ما داریم زیرا که با بودنِ سنگلاخ
های خرد و زینه های بزرگ
جز آنکه او راهِ سوراخِ خود
را گم نکرد آن راهی را که
او پیمود بهترین و نزدیکترینِ

همهٔ راه هایِ دیگر بود
هر یک از آن سه مور از جائی
که از دیگران جدا شد تا رسیدن
بسوراخی که آهنگِ آن نموده
بود در راه بچندین مورِ دیگر
برخورد و بهر یک که میرسید
تکِ خود را در تکِ او می
گزاشت و دردم رها میکرد
و میرفت و از اینکه آن مورِ
دیگر پس از آن کارگیر
بر سرِ خزوکِ مرده فرا میرسید
هویدا گردید که مور را نیروی
گویائی و شنوائی نیز بهمان

فرهنگ

سان به کرورها برابر بیش
از از آنِ ماست زیرا که
اگر ما در راه برسیم بکی از
فرزندانِ گونهٔ خود و بخواهیم
نشانیِ جائی را که میخواهیم او
را بفرستیم باو بدهیم دستِ
کم چندین دون دیر خواهد شد
و این کار از مور در آنمایه
هنگام هویدا شد که از
هزار یکِ دون هم کمتر بود
باید این دانسته شود
که آنچه دربارهٔ هر یک از
نیروهایِ مور نوشته شد دو

چندین کرور برابرِ نیروی
ماست دروغ و گزاف نیست
چه آن فراخورِ تنه و توشِ
مور و مردم است چنانکه اگر
تنهٔ یکمرد را خرد و ریز ریز کنند
چندین کرور برابرِ دیسهٔ
مور میتوانند ساخت و اگر
نیروهایش را بدان ریزه‌ها
بخش کنند بهر ریزه‌ که بسوی
مور درآید آن مایه خواهد رسید
که نزدیکِ بهیچ یا خود هیچ
است و از اینسو دیده میشود
که نیروهای مور ما این کوچکی

فرهنگ

که هم اکنون هست بسی بیشتر
از آنست که دیگر جانوران بزرگ
دارند و برای راستی این
گفتار گواهی در با نمیباشد چه
این خود هویداست که چیز
شیرین را هرجا که بگذارند موران
در دم بر سرش میریزند و مردم
در خانهٔ که شیرینی باشد
اگر درآیند هرگز تا نه بینند
نمیتوانند گفت که در آنجا-
شیرینی نهاده شده و این
یکی رهنمونِ زور و افزونی
نیرویِ بویائی و نیز بینائی

مور است بر از آنِ ما آنهم
بدان پایان که آشکار است
همچنین در دوندگی هیچ
جانوری بپایِ اسب و آهو
و تازی نمیرسد و اگر دوندگیِ
اسب یا آهو را بریزه هایِ
تنهٔ او که همسنگ یا هم پوسهٔ
مور باشد بخش کنند
هر بخشی از آن بهمان سان
نزدیک بهیچ یا خود هیچ خواهد بود
و از آنسوی اگر دوندگیِ مور
را بدان اندازه که دارد
بیفزایند تا برابرِ تنهٔ اسب

فرهنگ

یا آهو بشود هر آینه در هر دو
چندین هزار بار گردِ گوی زمین
را در خواهد نوردید۔
اکنون رشتهٔ سخن را به پیوندِ
نگارشِ سرگزشتی که تا
امروز شاید کسی ندیده و
نشنیده کوتاه مینمایم
نخست باید این را وانمایم
که میانِ خانه هایِ ایران
و هند بویژه آنها که بگردهٔ انگیز
است جدائی بسیار است
هم در ریخت و هم در ناجهایِ
جاهایِ گونگون گر من نام

جاهایِ آن خانه را که این
سرگزشت در آن روی نموده
بگونه میبرم که باندیشهٔ هرکس
در آید۔
این سرگزشتِ هژده سال
پیش است و در آن روزگار
خانهٔ من در کوئی بود اندرون
رزیدنسیِ حیدرآبادِ دکن که
(عیسی میان بازار) مینامندش
آن خانه از بازماندگان
(قطب خان پورِ گیسوخان)
بود و از دروازهٔ آن که بر
شاهراه و بسویِ باختر بود

ما برینه خانه (که در هند بنگله
میگویند کهابش ده گز بود و یک
رخِ دیگرِ آن که رو بخاور بود
بسویِ باغی بود و من هر روز
از بامداد تا یکپاس و نیم از
روز برآمده در ایوانی می‌نشستم
که رو بدروازه و بسویِ باختر
بود و پس از آن در درون
خانه میرفتم و یکپاس و نیم
بروز مانده در ایوانی که بسویِ
باختر و رو به باغ بود می‌نشستم
و شب را بر خرند یا خیابانِ
باغ که نزدیک بخانه بود

زیرِ آسمان می‌خوابیدم
آشپزخانه در سویِ فرودینِ
آن فرجایِ کوچک بود که
میانِ ایوانِ باختری و دروازه
بود و چون نوکرانِ کشورِ دکن
یا خود همهٔ هند در خانه پابرهنه
میگردند و در هر سال چهار
پنجاه در آن کشور بارشهایِ سخت
میبارد برایِ آنکه چون درون
میآیند از پاهایِ گل‌آلودِ خود
بوریها را نیالایند و چرک
نکنند گفته بودم همهٔ آن خانه
را که جایِ رفت و آمدِ آنان

فرهنگ

بود به بلندیِ سه چهار گره
سنگهایِ گرد گسترده بودند
که درمیانِ همان سنگها بود
در افتاده بود.

مردی (حاجی علی رضا)
نام نیز که از مردمِ یزد واکنون
در سکندرآباد بداد وستد
میپردازد درآنگاه پیشِ من
میماند.

بامدادی بر سندلیِ آرام
در ایوانی که رو بباختر بود دراز
کشیده نامهٔ میخواندم
درآنمیان نامه را برهم نهاده
در اندیشهٔ فرو رفته بودم که
ناگاه چشمم افتاد برچیزی

چندانکه خواستم چگونگی را بدانم
نشد تا آنکه برخاستم و نزدیک
آنجای رفتم و دیدم که هزار
پایِ کلفتی است بدرازیِ
نزدیکِ پنج اینچِ انگریزی که
پهنابیش دو گرهِ خودمان باشد
و اندکی کمتر از دو اینچ انگریز
بلغازِ پسِ دوشش وگردیِ
پشتِ سرش بود و با آن
تنهٔ اژدروار و آنهمه پایهای
بسیار در پنجهٔ خشمِ پنج مو

فرهنگ

لاغر زبون و گرفتار مانده نه
راهِ پس دارد نه پیش -
دردم (حاجی علی رضا) را
خواندم و گفتم بیا دستگاهِ
توانائی را ببین پس ما
هردو تا انجامِ کارِ آن هزارپای
بیچاره که اندکی بیش از نیم
چارک کشید هیچ کار نکردیم
بجز نگاهِ ژرف در آن شگفت
کاریها که از موران دُرشکارِ
آن جانور آشکار شد -
از آن پنج مور دوتا شان
پیش از آنکه من برسم

نوکِ هردو شاخِ هزارپارا که
در درازی کمتر از دو اینچ
نبودند در دهانِ گرفته رو بفرود
زور میآوردند و از اینکه دهان
شان از تیزیِ نوکِ شاخِ
آن آزاری نمییافت دانستم
که اینها نوکِ شاخ آن را
بدندان گرفته اند زیرا که تنها
از همین رگذر نمودار شد
که بیچاره مانندِ مارِ سرکوفته
بخود می پیچید مگر با آنکه همراهِ
شاخهایِ آن که می غلتید
بالا و پایین هم می شدند هرگز

فرهنگ

شاخهای اورا رها نکردند-
یک مور نیز پس سرِ او
را سخت بدندان گرفته بود
و مانندِ آن دو مورِ دیگر رها
نمی نمود جز اینکه یکدو بار از زور
کوشش وجنبشهای ناهموار
هزارپا که بیمِ فشرده شدن
یا گزند رسیدن بخودش بود
ول کرد و باز با پایانِ چالاکی
همانجا را گرفت -
آن دو مورِ دیگر پس از
آنکه چندین جای او را بدندان
گزیده بی تابش کردند بدو

سوی روی نهاده رفتند
و من (حاجی علی رضا) را نزد
هزارپا گزاشته خودم دنبال
یک مور را گرفتم و دیدم که
در هرگامی بچند مور برخورد
و بدستور نُگِ خود را در
نُگِ هریک میگزاشت
و ول میکرد و میرفت وآن
موران یکسر نزدِ هزارپا میرسیدند
یکدو بار چنین نیز روی
نمود که آن مور نُگش را
در نُگِ موری گزاشت و
ول کرد و رفت مگر آن

دگران مورِ دیگر در همان دم بجای
آنکه مانندِ دیگران رو بهزارپا
بیاید رو بهمان مور برگشت و
پس از اندکی دویدن ایستاد
که در همان دم آن مور با آنکه نزدیک
نیم گز راه درنوردیده بود نزد آن
بازآمد و پس از اندک درنگی
برگشت و پیِ کارِ خود رفت
از اینکه گفته شد هویدا
گشت که آن مورِ نخستین از
آن پایانِ خوشی که اورا
از بدست آمدنِ آنچنان
شکارِ فربهی دست داده

بود بدان سان شادمان بود
که آن مورِ دیگر از گفتارِ او
بدانست که شکار بکدام
سوی دست آمده است و
از همین روی اورا بازخواند
و او بازآمده چنانکه او بخوبی آگاه
گردد اورا بیاگاهانید و برفت
درآنمیان چیزی نگذشت
که گرداگردِ هزارپا از انبوه
موران سیاه شد مگر از اینکه
همین ده یکِ آنها بکارِ کشیدن
و بردنِ شکارِ خود سرگرم
بودند و بازمانده گرد و بر آن نها

گردش و جنبش میکردند
دو آهنگ دانسته میشود یکی
اینکه آنمایه مور که بکشیدنِ
هزارپا میپرداختند بس بودند
دیگر اینکه آنها که در کشیدنِ
هزارپا انبازی نمیکردند از
گروهِ آن موران که نخست
سرِ راه بر هزارپا بستند نبودند
و یا از کشورِ دیگر و در زیرِ
فرمانِ پادشاهِ دیگر بوده
اند و آهنگِ دومین براستی
نزدیکتر است زیرا که من
بجز اینها چیزهای دیگر هم دیده‌ام
که از آنها هویدا گشته که
در موران گروه‌های گوناگون
هستند و در درونِ زمین
سوانهٔ هر گروهی از گروهِ دیگر
جداست و آیین‌های پادشاهی
و کشورداری نیز در میانشان
هست و لشکرکشی و جنگ
آوری نیز با یکدیگر دارند چنانکه
بارها دیده‌ام که مشتی از موران
سرگرم کشیدنِ شکاری
بوده‌اند و از دو سه سوی
دیگر رده‌های درازِ سیاهی
از موران بوده و بی آنکه درکار +

فرهنگ

رفته اند که نشان و جای پایشان
بر زمین مانده و پس از آنکه
هنگامی بهمان آیین در همان
راه چنان باز آمده اند که سرِ موئی
هم از آن پیچ و خم که در نشانِ
پایشان بود در بازگشت
ناهنجاری ننموده اند و از اینکه
هنگامِ بازگشت کرمی را
زنده گرفتار کرده و یک مورِ
درشت که در میانِ ردهٔ هنگ
بود در بر گرفته میآوردش
روشن شده که آن سپاه
شاهی بوده و از آن کرم گناهی
سر زده که برای گرفتن و
آوردن و بسزا رسانیدنش
از پیشگاهِ خسروی فرمان
رفته.

باری پس از آن چندان
نگذشت که هزارپا (یا آنکه بجان
شده بود یا از رهگذرِ ناگزیری)
خود را سپرد جنبشها و خواهش
هایِ موران کرد و موران او
را در سوراخِ خود رسانیدند
و درین سخنی نیست که اگر
آن جای سنگلاخ نبود و
زمین هموار می بود بسی زودتر

* انبازی نمایند پس از اندک درنگی بجایِ خود برگشته اند.
و همچنین هنگهایِ آراستهٔ مورِ سواری دیده شده که در راهی چنان

فرهنگ

آن کار را انجام داده بودند
بهزار بغنه شگفت تر
از آنچه گفته شد این است
که چون باندازهٔ نیم گره بسوراخ
مانده رسانیدندش مرا خنده
آمد از انیکه دیدم کلفتی هزارپا
بسی بیشتر از فراخیِ دهنهٔ
سوراخِ مورچگان است مگر
انیکه خندهٔ من بیجا بود زیراکه
یکایک دیدم که ناخنکهایِ
درشت است که هریک
را چند مور به نیش گرفته در
سوراخ میبرند و تا درین اندیشه
رفتم که ناخنک از کجا اینجا
آمد - افزایشِ شگفتیِ خود
را - دیدم که پایهایِ هزارپاست
که از سرش به پایین از تن
جدا کرده اند و هنوز سرگرمِ
همان کارند و هرپائی تا از
تنش جدا میشود بسویِ سوراخ
درجنبش است -
از اینها شگفت تر انیکه پاهایِ
اورا از بندهائی که پیوسته
به تنش بود چنان جدا کردند
که هیچ پزشکی بدان چالاکی
و زودی و درستی نمیتوانست کرد

فرهنگ

و چون جدا کردنِ پایهایش	و از آنسوی بفراخ نمودنِ
تا بکمر رسید بناگاه پرداختند	سوراخ کوشیدند و این
بکشیدنش رو بسوراخ و	هر دو کار را در یک گاه
چون در همان دم سوراخ	بانجام رسانیده چسپیدند به
نیز از مورچگان که تا همان	کشیدن و بردنش در
گاه در آن لو میزدند پرداخته	سوراخ خردمندان را چنان
گشت دیده شد که سوراخ	سرمایه هایِ ژرف بدست
را هم بسیار فراخ ساخته	میآید که از رهگذرِ هریک از آنها
اند و از همین جا که چون اورا	بچندین رازهایِ پوشیده
تا نیم گره بسوراخ مانده رسانیدند	پی توانند برد که همه رهنمونِ راستی
دست از کشیدنش باز	آن باشند که من دربارهٔ
داشتند و ازینسوی بجدا	این جانور اندیشیده ام
کردنِ پایش پرداختند	باری درکمتر از دو دون اورا

فرهنگ

بسوراخ در بردند مگر پس از
آنکه سرش بسوراخ در شد
دیگر مورچه بیرون نماند همه بدرون
رفتند و بسوراخ در برده
شدنِ هزارپا بر یک هنجار
نبود در چندین تکان هاے
پی در پی بود که در هر تکانی اندکی
از تنش بدرون کشیده میشد
و در دو تکانِ انجامین در نخستینش
چنان بود که تا نوکِ دمش
هم بدرون شد و در تکانِ
پس از آن آن نیز بدرون
کشیده شده ناپدید گشت ـ

راست است که در نگاهِ برخی
آفرینشِ شتر و شترگاوپلنگ
و مانندِ اینها شگفت آمده است
و پارهٔ خردمندان را آنچه در
مردمی گونه آفریده شده دروا
ساخته است مگر نامه نگار را
هیچ چیز از جهانِ آفرینش چندان
دروا نساخته و بشگفتی در نینداخته
است که این مورِ لاغر با آن
تنهٔ نزدیک بهیچ و آنمایه
نیروهای تنانی و روانی که دارد
آنهم بدانسان شکوهمند و شگفت
انگیز که بالای آن چیزی باندیشه

در نمیاید -
کسانیکه این سرگزشت را
می شنوند اگر اندکی در آن فرو
اندیشند در دم خواهند دانست
که مورچگان در زنجیرهٔ آفرینش
برتر از همه اند زیراکه اگر آن
هزار پا پیشِ تنهٔ آن مورچگان
گزاشته شود مانندِ یک اژدهای
درشتی است در پیشِ ما (که
خود را برتر از همهٔ آفرینش
میدانیم) گرچه درشتی -
چندین هزار بار درشت تر
از کوهِ همالیا که البرز و هندوکش

و این کوهها و تیغه های نامورِ
دیگر پیوسته بزنجیره های آنند
و آشکار است که اگر
اژدهائی پدیدار شود که در
درشتی مانندِ آن هم نباشد
همین پیوستهٔ سد هزار
یکِ آن باشد در دو روز
از گونهٔ ما یا خود از گیسنهٔ
جانور جنبنده را بجا نخواهد
گزاشت و درین هم سخنی
نیست که هنرِ آفریدگار در
ساختنِ او بیش از همهٔ
آفرینش است که تاکنون

فرهنگ

شناخته نما شده اند زیرا که
آن برتری که مردم را بر
دیگر جانوران اندیشیده شده
است از رهگذر بزرگی خرد
و هوش و دریافت کار
های سترگ و دیگر پدیدهها
و شناسهای اوست و
ازین سرگذشت روشن
میگردد که همهٔ اینها که گفته
شد مور نهار بیشتر از مردم
دارد ازین گذشته من
از همهٔ فرزانگان یا خود از
همهٔ دانایان میپرسم که اگر

هنرمندی دو فرهنگ یا دو
گاسنج بسازد که یکی از آنها
بدرشتی مردی باشد و یکی
بدرشتی موری و از شگفت
کاریهای دانش و هنر خود
در آن که بوسیلهٔ مور است
چندین هزار بار بیش از آن
نهاده باشد که در آن که
بدرشتی مرد است نهاده
آیا هنر آن اوستاد در آن
فرهنگ و گاسنج هویدا گردیده
که بدرشتی مرد است یا
در آنکه بدرشتی مور است

مورچل - بحجم سنگر است و نیز هر جای بلند یا گودیست که هنگام جنگ پناه لشکر تواند شد -

موزه - پا افزار را گویند که (کفش) باشد -

موسی - نام پیغمبر نامور است از فرزندان اسرائیل که پارسیان اورا سرخ شبان میخوانند

موشک دوانیدن - دو بهم زدن و آشوب انگیختن است در پرده و پنهان و ورغلانیدن است کسیرا بر کار آشوب انگنی بمیانجی دیگری

موشگاف - مرد باریک بین را گویند (دقیق)

موشگافانه - بگونه باریک بینی و از روی (دقت)

موم - آن است که چون از انگبین جدا میشود آن ناب و درخور خوردن میگردد

مومیائی - شیره ایست سیاه و پرسود که از رخنه های سنگها در کوهستان بهبهان فارس می تراود و آن برای پیوست و جوش

دادنِ استخوانِ شکسته میگویند بسیار سودمند است.

مه - بازبر کاستهٔ ماه و بازیر دوشمانِ کوچک و آن برابرِ که میباشد چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر را گویند و نیز بچم دودی است که در زمستانها از بالا فرود میآید و جائی را فرومیگیرد.

مهاراج و مهراج - پادشاه بزرگِ هندوان است راجه را به‌بین.

مهدانش - بازیر (حکمتِ الٰهی)

مهر - بازیر دوستی تبازی (محبت) و آفتاب که خورشیدش هم میگویند و با پیش آنچه از گونهٔ نگین باشد که برآن نام بکنند

مهران - آبِ سند است پیش ازین نیلاب هم می نامیدندش.

مهربان - دوستدار تبازی (محب و شفیق)

مهرپیچ - بدسغان را گویند

بتازی (عشقه و لبلاب)

مهگه - نام باستانِ (مکّه) است -

مهوش - ماه مانند و آنکه در پایانِ خوشگلی باشد

مهین - بزرگترینِ همه -

م با ی

می - باده را گویند بتازی (مُدام و مدامه)

میان - آنجایِ هرچیز است که تبازی (وسط) گویندش

میان بُر - چنانست که کسی رستهٔ آبادی را که دراز و پیچیده باشد از یک جایِ آن رها کند بگونه که چون در جایِ دیگر بآن رسته درآید نیمهٔ راه نزدیک شده باشد آنرا میان برزدن هم گویند چنانکه گویا آن راه را از میان بریده است -

میانجی - آنکه میانِ دوکس برایِ کاری گفتگو نماید (واسطه)

میانه روی - بچم فرهنگاخ است که (اعتدال) باشد

میخ - چوب یکسر تراشیده ایست که در زمین میکوبند

و بندِ چادر و دیگر بندها را
بدان استوار می بندند-
میکده- جائی که باده و می
میفروشند-
مینا -بچم شیشه و
رنگِ نیم سبز است-
مینابازار- بازارِ بسیار رنا مدارا
گویند که در جائی برپا شود و مر
کشورانِ دور کالاهایِ شهر
خود را بدآنجا آورده تا چند روز
یا چند ماه میفروشند و ارو
هایِ کشورهایِ دیگر را خریده
بشهرِ خویش میبرند و نام
بازارِ ویرانی هم بوده است
بیرونِ شهرِ دهلی-
مینوچهری- بهشت رخساری
است چه مینو بهشت و چهر
رخسار است آنرا منوچهر
نیز میگویند-
میهمان- کسی است که
در خانهٔ کسی بماند یا برای
خوردنِ خوراک و اینها برو
آنرا مهمان نیز گفته اند بتازی
(ضیف)
میهن- خانه و نژاد و زاد بوم
و آنچه بتازی (بیت و اہل بیت)

و اولاد و احفاد و قبیله)
بیامند۔

دریچهٔ بیست و یکم در
واتِ ن با ا۔
ناب ۔ دوشمانِ ناک است
چه ناک آنست که با چیزے
آمیخته باشد که از گونهٔ خودش
نباشد و ناب آنست که از
آلایشِ آمیزشِ بیگانه پاک
و پاکیزه باشد۔
نابسامانی۔ پریشانی و هرج
و مرج بتازی (اغتشاش)

و بی (انتظامی)
نابکار۔ تباه کار و بدکنش و
نکوهیده کردار و (فاسق) را
گویند۔
نابکاری۔ بدکرداری و (خیانت)
نابودی۔ نیستی را گویند که
(عدم) باشد
ناپژوهیده۔ آنچه از نیک
و بدِ آن آگهی درستی بدست
نباشد پژوهیده را ببین۔
ناخنک۔ یک گونه رویدنی
است به دیسهٔ سرِ ناخن
که درمانِ پارهٔ بیماریهاست

و نامِ یک بیماری است
که در چشم پیدا میشود آنرا
ناخنه هم میگویند۔

ناخنک رفتن۔ یگونه دزدی
است چنانکه خر و ستور
هنگامِ رفتن پوزی میزند
و لی از کاه میر باید یا مردی
هنگامِ خریدنِ چیز خوراکی
دانه برمیدارد و در دهن
میگزارد پیش از آنکه پولش
را داده باشد۔

نارسیدگی۔ خامی و
نیازموده کاری است
و نا (بالغی)

نارین دژ۔ مانندِ ارک دری
است که در دژِ دیگر باشد
بالا (حصار) نیز بهمین چم است
و نیز پچم دژیست که بالای
کوه باشد

نازپرورده۔ هرکه در ناز
بالیده و در توانمندی پرورش
یافته باشد۔

نازِ شست۔ پیشکشی است
که نزدیکانِ پیشگاهِ شهریاری
هنگامی میگزرانند که پادشاه
بدست و تیرِ خود نشانه یا

شکاریرا میزند بدانگونه که شایسته
آفرین و ستایش باشد

نازک کاری- آن کارهای
نازک است که در گچ بری
و زرگری و مانندِ اینها هویدا
میگردد (منبّت)

ناسپاس- مردیکه سپاسگزار
نباشد نا(شکر)

ناستوده- بچم ناپسندیده
و هرچه شایستهٔ ستایش
نباشد-

ناشاد- مانندِ ناکام است
و آنچه اینروزها (غمین و غمگین
گویند-

ناشدنی- بچم ناشوا است
که (غیر ممکن) باشد شدنی را
به بین-

ناف- چالی است که میان
شکمِ مردم است از بیرون
و میانِ هرچیز را نافِ آن
چیز گویند چنانکه نافِ شهر
میانِ شهر است و همچنین
چیزهای دیگر-

نافرمان- مردِ سرکشِ سخن نشنو
(مخالف و متمرد)

نافرمانی- (تمرد و مخالفت)

نافه - شاخک مانندیست که مشک در آن میماند و آنرا نافِ آهویِ ختن میدانند

ناکاره - هر چیز که از کار افتاده باشد و دیگر بکاری نیاید و مردی که سست و بی دست و پا باشد کاره را به بین -

ناکام - آنکه به کام و آرزویِ دلِ خود نرسیده و از هر چیز نومید شده باشد -

ناک - هر چه با چیزِ دیگری آمیخته باشد و (خالص) نباشد ناب را به بین -

ناکدبانو - دختریکه بشوهر نرفته باشد و نیز زنِ شوهرداری که خوب خانه داری نکند

ناگوار - ناسازگار را گویند و گوار را به بین -

ناگهان - یکایک رخ نمودن چیزیست -

نالش - نالیدن است از درد و فریاد بر دلست از ستمگر بدادگاه و داد خواهی کردن است از دادگر -

نام - بتازی (اسم و شهرت)
نامادری و نمادری - زنِ
پدر را گویند -
نام آور - نامدار و آن کسی
است که آوازهٔ نامش
همه جا ببزرگی پهن شده
باشد -
نامبرده - همان حیم نامور
را دارد و کاستهٔ نامبرده
شده نیز هست که (مذکور
و مشارالیه) باشد -
نام درگردن - به نیکنامی در
همه جا نامور شدن است

نامزد - بجم گسیل است
و آن برگماشتنِ کسی است
برکاری و نیز نهادنِ نامِ
زنی است بر دخترِ کسی
نامور و نماور - هردو کاستهٔ
نام آورند -
نامه - (کتاب و مکتوب)
نان پاره - زمینی است
که پادشاه بجاکرِ خود برای
گزرانِ او میدهد
ناو - کشتیِ کوچک را
میگویند بویژه آنکه بر رود
خانه‌ها کار میکنند و گزرندگان

و سامانشان را از کناری
بکناری میبرد و میآورد.

ناورد - جنگ و پیکار و
رزم و کارزار.

ناوک - تیر راستی است
که پیکانش مانند خودش
در پایانِ تیزی و نازکی باشد
شادم بخدنگِ تو که ناوک
فکنان را * سویِ (هدف)
خویش نهانی (نظر) ای هست

ناهنجاری - کجروی است
و (انحراف) هنجار را ببین

نای - بچمِ نی است و آن
سازیست که با لب مینوازند
و بچندین گونه است نیِ هفت
بند نیِ لبک نیِ انبان و مانندِ اینها
و هر چیزِ میان تهی و گلویِ مردم
و جانوران بویژه مرغانِ
خواننده - نایِ بلبل نتوان
بست که بر گل نسراید.

باب ن

نبرد - همسنگِ نورد بچمِ ناورد
است که جنگ باشد و بهم
پیچیدن است برایِ کشتیِ
دشمنانه و جنگ

نبشتن - بچمِ نوشتن است

فرهنگ

نبیره — نخزی نخست — ندانسته کاری

نبیره - فرزندِ فرزند را گویند	گویند (ارشدِ اولاد)
ن با خ	نخست - آنچه بتازی (اول) میگویند سرمدِ کاشانی فرموده - من (عهد) تو نخست شکستنِ نخست میدانستم آن درست میدانستم ؛ هر جور که کردی تو بمن (آخر) کار ؛ (آخر) کردی نخست میدانستم -
نخچیر - هر گونه شکار را گویند بتازی (صید)	
نخچیر - گرفتنِ کسی است زمین و هر چیزِ دیگر از کسی که آنرا در کارِ خود بیاورد و ماهانه یا سالانه بگونه که یکسو شده باشد چیزی باو برساند بتازی (اجاره)	
نخچیر بها - (وجهِ اجاره)	نخستین - از همه نخست تر
نخچیر دار - (ستاجر و اجاره دار)	ندانسته کاری - بی آزمایشی و آگاه نبودن از کار است
نخزی - فرزندِ نخستین را	ن با ر

نرخنامه - کاغذیست که برآن
از سوی فرمانفرمائی نرخ
و بهای همه چیز نوشته و
بر دمِ بازار داده میشود -

نردبان - زینهٔ چوبین را
میگویند که از رهگذرِ آن ببالای
بامها و بلندیها فراز میشوند

نرم - همسنگِ گرم دوشمان
زبر است (ملایم)

نرمه - دوشمانِ زبره است
پرویزن را به بین -

نرمی - آخشیکِ زبری
و درشتی است (ملایمت)

که نرمی کند تیغ برنده کند

نرینه - (مذکّر) است

ن با ز

نزدیک - دوشمانِ دور
بتازی (قریب)

نزدیکی (تقرب و مقاربت)

ن با ژ

نژاد - بچمِ تخمه و گروه و
پشت میباشد در تازی (نسل)

ن با س

نسک - با پیش در تازی
(سوره) است

ن با ش

نشان- بچمِ نشانه و آنچه بتازی (نصب و اشارت و علامت) گویند-

نشانزد- در تازی (مقرر و معین)

نشانه- آماج که در تازیش (هدف) گویند

نشانی- هرچیز که میانِ دو تن باشد برایِ شناسانیدنِ پیغامِ خود بیکدیگر بگونه که از آن شناخته شود که این پیام ازوست-

نشیب- آخشیجِ فراز است که جایِ فرود و سرازیر و پست باشد-

نشیمن- بتازی (وطن و مسکن) برایِ هرکس بویژه برایِ مرغان که در آشیان میمانند آنرا نشیم نیز میگویند-

ن با غ

نغز- با زیر هرچه پاکیزه و نیکو و شگفت آور باشد و آنچه بتازی (لطیف و طرفه) میگویند. آموزگار را به بین-

نغوسا - آنرا گویند که از کیش پدری خود دست بردارد و بکیش دیگری درآید یا آنکه از هر کیشی هرچه به پسندد آنرا برگزیند و بدان کار کند آنرا انغوشا و نغوشاک و انغوشاک هم نوشته اند-

ن با ف

نفرین - بچم پشول و پشور است که بتازی (لعنت) گویند و آن خواستن بد است از خدا برای کسی

ن با ک

نکاب - با زبر بچم آگهی است که بتازی (خبر) گویندش

نکوهش - بدگوئی است که دوشمان ستایش بود-

نکوهیدن - بدگفتن است و سرزنش کردن کسیرا در کار بدی که از و هویدا گردیده

نکوهیده پی - دوشمان خجسته پی است اینروزها بداقدم میگویند

ن با گ

نگار - آنچه در تازی

فرہنگ

(نقش و تصویر و شکل) و بت مینامند۔

نگارخانہ۔ جائی است کہ در آن نگارہا گزاشتہ می شوند۔

نگاردہ و نگاریدہ۔ آنچہ بزیورِ نگارش آراستہ شود۔

نگارستان۔ ہمچون نگارخانہ است کہ جای گزاشتنِ نگارہا (تصاویر) باشد۔

نگارش۔ بنیافتِ نگاریدن آن است کہ (حاصلِ مصدرِ) آن باشد۔

نگارندہ۔ سازندۂ نگار و (مولف و مصنف) را نیز گفتہ اند۔

نگاریدن و نگاردن۔ ساختن (شکل و تصویر) و مانندِ اینہاست

نگاشتن۔ ہرگونہ (نقش) کردن است و بچم نوشتن و (تحریر و تالیف و تصنیف) ہم ہست۔

نگاشتہ۔ بتازی (منقش و مؤلف و مصنف)

نگاہبان و نگہبان۔ (حافظ

فرهنگ

و حارس) را گویند-	نگین - دانه ایست که بر
نگاهبانی (حراست و حفاظت)	انگشتری نشانند چه بر آن مهر
نگران - همسنگ دگران	باشد و چه نباشد یا آنکه چیزی
نگرنده و بیننده است	بر آن کنده باشد یا نهاده
بچیزی و آنچه بتازی (متوجه	بود -
و مواظب و مترصد و مترقب	**ن با م**
و منتظر) گویند - ای کبوتر نگران	نمازخانه - جایِ نماز و پرستشِ
باش که شاهین آمد -	یزدانِ پاک است (مسجد)
نگونساری - برگشتگی (انقلاب	نمازِ شب - یگونه نماز است
و انقراض)	که نیمهٔ شب میگزارند برایِ
نگهبان - مانندِ نگاهبان است	برآمدنِ آرزو -
(حارس و حافظ)	نمایش - (ظهور) را گویند
نگهداشت (حفظ و محافظت)	که پیدائی باشد -

نمک پرورده - کسیکه در
میهن کسی بار آمده واز
نانش پرورش یافته -

نمک شناس - آنکه نیکی کسی
بویژه خدایگان خود را هرگز
از یاد نبرد و پاداش
آنرا بجز نیکی نکند -

نمودن - نشان دادن
و آشکار ساختن است
بچم کردن نیز هست -

نمون - بچم نماینده و نمونه
است

نمونه - مشتی است که از
چیزی برای نمودن به خریدار
برگیرند و هرچه از همین گونه
باشد -

ن با ن

ننگ - هرچه مایهٔ بدنامی
و رهنمون بی آبروئی و ناسزائی
مردان بود چنانکه ننگ داشتن
از چیزی آنرا انگیزهٔ خواری
و بی آبروئی خود انگاشتن
است -

ن با و

نوا - توشه و روزی
و هرچیز که خوردنی باشد

که بتازی (نعیم و نغمت)
میگویند و هرگونه ساز
و سامانِ توانگری وگروگان
و فرزندزاده که آنرا نوه و
نبیره هم میگویند و نامِ
دستانی است در موزیک
و هرگونه آواز را نیز نواگفته اند
نواخانه - جائی است که شاهزادگان
و بزرگان و آبرومندانِ گنه کار
را زندان میکنند -
نواختن - برآوردنِ آواز است
از هرگونه ساز و نوازش
کردن و خوشنود گردانیدن
است کسیرا -
نوازنده - زنندهٔ ساز و برارندهٔ
آواز است -
نوامند - توانگر و دولتمند
را گویند
نوبرآمده - درختِ تازه بار
و مانندِ آنرا گویند -
نوج و نوجبه و نوژ و نوژه
چکه را گویند که (قطره) باشد
نوجبه - بچم لور و لای است
که (سیل) باشد و آن آمیخته
است از نوج و آبه الفش
از آمیزش افتاده نوجبه بجا

مانده است و آن آبهائی است
که از چکه‌های باران فراهم
شده از بلندیها روی به پستی
می نهد آنرا نوژبه نیز گفته اند
و برخی نوژبه لاخیزی را گویند
که سرچشمه داشته باشد و
نوجبه آن را که از آبِ بارش
و برفهایِ آب شده فراهم
شود بسیاری آنرا با یا
نوشته اند بجایِ با و نوجیه
دانسته اندش و از رویِ
آن دستی که گفته شد آشکار
است که با با درست است

نوچه - درختِ بچه و تازه پا
گرفته را گویند -
نوخیز - درختی یا سبزهٔ را
گویند که آغازِ رویدن
و برآمدن و بالیدنش باشد
نورد - همسنگِ نبرد، پیچ
پیچ و چین و تاب و شکن
و شکنج است بتازی
(طی و لف)
نوردیدن - بریدنِ راه و
(ملفوف و طی) کردن است
نوردیده - گذشتهٔ نوردیدن
است و راهی که از کسی

بریده شده -

نورس - از هر میوه آنرا گویند که پیش از همه گونه خودش برسد -

نورند - آن است که بتازی (ترجمه) اش میگویند -

نوش - انگبین راگویند (عسل) و فرمانِ نوشیدن است -

نوشتن - بتازی (کتابت)

نوشته - گزشته و شدهٔ نوشتن است و بچم دستاویز هم هست که این روزها

(سند) هم میگویندش -

نوشدارو - بچم تریاک است و آن داروئی است که درمانِ زهر است تازیان (تریاق) گفته اندش -

نوغان - بتازی (فصل و موسم) چنانکه (فصولِ اربعه) نوغانهای چهارگانه است هنگام باین بچم هم آمده است -

نوک - تیزیِ سرِ هر چیز و تیزه افزارِ جنگ راگویند و بچم نول نیز آمده است که (منقار) باشد -

نوکِ سیلی - سیلیِ آهسته ایست که از نوک و سرِ انگشتان زنند -

نونهال - درختی را گویند که آغازِ جوانیش باشد -

نوید - کسی را برای کاری بچیزی زبان دادن است برخی بچم مژده نیز نوشته اند

ن با ه

نهاد - گذشتهٔ نهادن است و آنچه بتازی (هیئت و وضع و ضمیر) میگویند -

نهادن - گذاشتنِ هرچیز است در جائی که خورند و ویژهٔ خودش است -

نهال - درختِ تازهٔ جوان و بچهٔ درخت که از جائی بکنند و بجای دیگر بنشانندش -

نهانخانه - (خلوت)

نهمار - هرچه بسیار و بیش از اندازه بزرگ باشد و یکایک و ناگهان و دشوار و شگفت و بچم و بجای (مشکل) هم آمده در جائی که گویند (مشکل) است

که او بیاید

نهندر و نهندره - خانهای چندی را گویند از پادشاهان کشور که پر باشند از هر گونه چیزهای شگفت انگیز پر ارزو خوشنما و سامانهای پاکیزهٔ گرانبها آنرا نواگه و نواگاه هم گفته اند - در انگریزی (میوزیم) گویندش -

ن با ی

نیا - پدرِ پدر را گویند تبازی (جد)

نیاز - (احتیاج)

نیازمند - (محتاج)

نیازی (اهلِ احتیاج)

نیازیده - چیزیکه بدان نیاز است (محتاج الیه)

نیاگان (اجداد)

نیام - نامِ گیسته است برای (غلاف)

نیایش - آفرین کردن و نیکی خواستن است بآواز بلند از خدا برای کسی با فروتنی و زاری و آنچه تبازی (دعا ضراعت خشوع وخضوع) است -

فرهنگ

نیرنگ - آمیخته است از نی و رنگ و چون چم آن رنگی است که هستی ندارد آنرا برای بازی و افسون و بازیچه و جادو و چشم بندی و (شعبده) نهاده اند-

نیرو- زور و آنچه بتازی (قوه) گویند- نیروی بویائی (قوهٔ شامه) نیروی بینائی (قوهٔ باصره) نیروی پرماسائی (قوهٔ لامسه) نیروی شنوائی (قوهٔ سامعه) نیروی گویائی (قوهٔ ناطقه) نیروی ویرائی (قوهٔ حافظه و قوهٔ مدرکه)

نیستی - دوشمان هستی است که (عدم) و نابودی باشد.

نیزه- نئی است که بر سر آن آهن پارهٔ تیزی کار میگزارند و در جنگها بدشمن میزنند و آن چندین گونه است-

نیسال- سال مردن و (مادهٔ تاریخ) آن-

نیلاب- آب سند است آنرا به بین-

نیم- بخش دوم است از هر چیز-

نیم سوخته - چیزیرا گویند که نیمه اش سوخته باشد -

نیمه - مانندِ نیم است -

نیمه کاره - هرکار که نیمه اش انجام یافته و نیمیش بجا مانده باشد -

نیوار - (کرهٔ هوا) را گویند و آن آمیخته است از نی و وار و چون جنبش نیست مانند است بر آن نهاده اند که ازش آگهیِ درستی بدست نیست

نیوشیدن - گوش فرا داشتن بسخنِ کسی و پذیرفتنِ پند است -

نیور - آمیخته است از نی که نشانهٔ نیستی است و ور که یکی از چهار بنیادش دانند است و این نام را که جنبش دارایِ نیستی است بر (کاینات جوّ) از آن رو نهاده اند که چون چنانکه باید از چگونگی آفرینشی که در نیوار است آگهی ندارند چنان است که گویا آن هستی ندارد یا مانندِ نیست است -

دریچهٔ بیست و دوم

درواتِ واو با ا

واافت - با پیشِ الف دوم بچم بریدگی و بازایستادگی است که در کارها رخ مینماید (تعطیل و انقطاع)

وابستن - آمیخته است از وا که بچم گشاده است و بستن که دوشمانِ آن است و این بر کسی یا چیزی نهاده میشود که از یکسو گشاده و آزاد و از دیگرسو بسته و پیوسته باشد همچون درآمدنِ مردی در گروهی و شمردنِ خود را از آنگروه یا چسبانیدنِ خود را بخاندانی یا وانمودساختنِ خود را از مردمانِ شهری و کشوری چه اینهمه درآشکار گشاده و آزادند مگر در نهان بیگونه بستگی دارند در تازی (نسبت و منسوب و انتساب)

وابسته - (منسوب)

واپسین - انجامین و آنچه پس از همه باشد بتازی (خاتم)

وات - رودخانه و پوستین و آنچه در تازی (حرف) خوانند و تیز هر سخنی که از دو وات آمیخته باشد همچون سر و دم و بر و رم -

واخوان - (علم نحو) است -

واخواندن - برگردانیدن جادوئی است که از خواندن کرده باشند و خواندن دانش واخوان است که (علم نحو) باشد -

وادار - باز ایستاده شدن است از رفتار -

وادارکردن - ایستاده کردن کاروانیان است چارپایان خود را در میان راه برای آب انداختن که پیشاب کردن باشد -

واداشتن - ناگزیر کردن کسیرا در کردن کاری و آنچه بتازی (ترغیب و تحریص) گویند -

وادید - سرکشی در کار و ژرف دیدن در کار است و دوباره دیدن چیزیست که پیش از آنهم دیده شده بود -

وارسی - بچم سرکشی و بازدید است بر کارهای سپرده بخود یا بر کارهائی که خود بدیگری سپرده -	وازدن - پسند نکردن یک است یا بیشتر از میانِ چندین و آنرا (رد) کردن هم میگویند
واروُن و وارونه - زیر بجایِ بالا و بالا بجایِ زیر شدن است چنانکه اگر کسی جامهٔ خود را چنان پوشد که آسترش بالا و ابره اش زیر باشد میگویند که وارونه پوشیده است و دوشمارِ آنرا رو میگویند بتازی (قلب و منقلب)	وازوُن - زیر و بالا شدن و دیگرگون شدنِ چیزیست از آنگونه که باید باشد واروُن را به بین -
	وازگون - وارونه مانند را گویند (انقلاب و انقراض)
	وازه - (کلمه) و آن سخنی است که از سه وات یا بیشتر آمیخته باشد
	واکشیدن - بچمِ والمیدن

است و آن بر زمین خوابیدن
است برای دور کردن خستگی
نه برای آنکه بخواب روند آنرا
دراز کشیدن هم میگویند
واگرفتن - بیماری گرفتن است
از کسی و آنچه تازه
(استکتاب و نقل) کردن
میگویند -
واگیرداشتن - هر بیماریست
که از بوی آن دیگری هم گیرد
(مسری) بودن -
والا - هر پایۀ بلند و هرتا
ارجمند و هرچیز شکوه مند را
گویند -
والاد - (سقف) را گویند
و (بنا و عمارت) را نیز -
والائی - بلند پایگی و بزرگی
و بزرگواری است -
وام (قرض)
واماندن - (عاجز) وخسته
و کوفته شدن است از
نوردیدن راه بگونۀ که دیگر
راه نتواند رفت وپس
افتادن است از دیگران
درکاری -

و با خ

وخشور - پیغمبر و بزرگ و آنچه بتازی (حضرت) و در فارسی تیمار و تیمشار خوانند

و با ر

ورانداز - نگاهِ ژرف است که از روی خریداری به کسی یا چیزی یا جائی کرده شود -

وربند - پارچه هایِ آهن خمیده است که بر بازه هایِ تنگو برایِ استواری میکوبند -

ورپریدن - یکایک مردنِ بچه گانست پیش چشم پدر و مادر و نزدیکانِ خود -

وردک - آنچه همراهِ دختری کنند که بشوهر میدهند این روزها (جهازِ عروس) میگویندش

ورزش - بچم ورزیدن است همچون خمیر ساختنِ آب با آرد و آمیزش رسا دادن است بچیزهایِ آمیخته و هر کاری است که بسیار و بار بار کنند برایِ آنکه در آن هنرمند شوند و در آن بگونهٔ آموخته شوند که باید و شاید

ورمالیدن - بچم گریختن است

و با ز

وزیدن - آمد و رفتِ باد است در نیوار -

و با س

وستی - همسنگِ مستی آنچه بتازی (شرح و تفسیر و ترجمه و تجزیه) میگویند -

و با ی

وی - نهادِ یکتایِ بجوجایی میباشد (ضمیرِ مفردِ مؤنث) مگر چونکه فارسی زبانانِ ویژ از فروپایگیِ دانش و بی مهریِ زادبوم زبانِ نیاگانِ خود را واگزاشته‌اند وی را که بجایِ (هِیَ) میباشد با او که بجایِ (هُوَ) میباشد بی آنکه از هم باز شناسند بکار میبرند -

ویر - آنچه بتازی (حفظ و درک و تصور) مینامند -

ویرا - (حافظ و مدرک و متصور)

ویرائی (حافظه و ادراک) است

ویران - دوشمنِ آباد است -

ویژ - ناآمیخته و (خالص)

ویران - دوشمانِ آباد است -	(تنبیه و تنبه) و بیک
ویژ - ناآمیخته و (خالص) که ناب باشد	چم ها نیز آمده که آرسے باشد (لبیک) و
ویژان (مخصوص و اختصاص)	بچم هرآینه هم هست که (البته) باشد
ویژه (خاص و خالصه و خاصه)	هاوشی - آنچه بسته به هاوش است که (ملت) باشد -
دریچهٔ بیست و سوم	هایاهوی - بچم هیا یوے است بهینش -
درواتِ ه ا با	ه با ر
هاچ - آن است که (منار و مینار و مناره) میگویندش	هر - واتی است که بجایِ (کل و عموم) و برخی هنگام
هامون - کوه را بهین -	
هان - وازه ایست برایِ آگهانیدن و آگهی دادن	

دو واژه از پیش مانده -

بجای پاره از همه بکار برده میشود -	و مانندِ اینهاست - (البته)
هرا - بچم تیره و گروه است (قوم و فرقه)	هرزه - بیهوده و بمفت دادن یا رفتنِ چیزی از دست چنانکه
هراس - ترس و بیم بویژه آنکه ناگهان بر دل فرود میآید بتازی (خوف)	هرزاب آبی را گویند که بکار کِشت نخورده بجائی رفته باشند که کشت زار نبوده و هرزه‌کار آن را گویند که کارهایش
هراسان - سراسیمه و بیمزده را گویند -	بی سود یا خود رهنمونِ زیان و بی آبروئی باشد -
هراسیدن - ترسیدن و بیمناک شدن است	هرگز - در تازی بجایِ آن (ابدا) میگویند (سعدی)
هرآینه - بچم درین سخنی نیست چنین است جز این نیست	گفت هرگز من این (خطا) نکنم -

ه با ز	است همچون باهم و فراهم
هزینه — (خرج و صرف) وآنچه	هم اندیش — دو کس را
کسی را برای (مخارج و مصارف	گویند که در یک اندیشه
و نفقه) بدهند —	و هم (رای) باشند وآنکه
ه با س	همان اندیشه در بارهٔ دیگری
هستی — دوشمان نیستی است	داشته باشد که آن دیگر
که (وجود) باشد چنانکه (وجود	در بارهٔ خودش دارد —
و عدم) هستی و نیستی را	هماک (اشاره) را گویند
گویند —	همانند — بچم مانند و سان
هستی آزاد (وجودِ مطلق)	و همال است (مثل و شبیه
ه با م	و نظیر) —
هم — بچم نیز و با واتِ دیگر	همایون — فرخنده و فرخ و
رهنمون همرهی و آمیزش	خجسته (مبارک و میمون)

همبازی - دو مرد یا دو بچه که همیشه باهم بازی کنند

همتا - دو چیز که جفت و همانند یکدگر باشند (مثل قرین و نظیر)

همچشم - بچم کسانی است که پیشِ هم رو دروا سی دارند و نیز بچم همخواه است و همخواهان آن دو کس را گویند که خواهان یک چیز بند و انیرو زها آنرا (رقیب) هم میگویند

همخوابه - زن راسیگویند که جفتِ مردی باشد (سعدی) جفتِ شیرین خود را رها نکنم آن را همسر و همبالین و هم بستر هم میگویند بتازی (زوجه)

همداستانی (اتفاق) و یکدلی و یک زبانی و هم اندیشگی -

همدست (متفق)

همدلی - (رفاقت)

همراز - آن دو کس را گویند که رازِ خود را از یکدیگر نهان ندارند و رازِ یکدیگر را پیشِ بیگانه آشکار نسازند

همراهی - هم (طریق و رفاقت)

همرده - (مرادف و مترادف)

همزاد - دوکس که در یکروز بگیتی آمده و زاییده شده باشند -

همزور - دوکس که در نیرو باهم برابر باشند -

همسان (مساوی و مستوی و مسطح) را گویند -

همانی - بچم تیمناک است که (تساوی و مواسات) باشد -

همایگی - هم (جواری و مجاورت)

همایه - مردم دو خانه که بهم پیوسته یا دیوارشان یکی یا نزدیک هم باشند همایهٔ یکدیگرند -

همبر - همخوابه است و نیز بچم دو مرد است که در یک پایه باشند -

همسنگ آنکه اینروزها هم (وزن) میگویندش -

همشیر - کسیرا گویند که باکسی از یک پستان شیرخورده باشد اینروزها برادر (رضاعی) میگویندش -

هگنان - اگر با کافِ تازی
پیش داده خوانند بچم همکاران
است و آن کسانی هستند
که در یک کار میباشند و
اگر با کافِ پارسی زیر داده
خوانند بچم یارانِ انجمن است
که (جماعتِ حاضر) هم میگویندش
همگان و همگی - سراسر
(تماماً و عموماً)
همگانه (مجموعه)
همگاه (معاصر)
همگشت - هم (سیر) را گویند
و آن دو کس میباشند
که با هم یا مانند هم گردش
کرده روزگار گزرانیده باشند
همگیر - گرفتنِ یکدیگر است
و آن (جذب و متصل)
و پیوسته شدنِ دو یا چند
چیز و کس است بیکدیگر
هموار - جائی که بلند و پست
نباشد (مسطح) برخی بچم نرم و
آهسته هم گفته اند و بچم همواره
نیز آمده است -
همواره - همیشه و جاویدانه
و جاودانه و پی در پی و پیوسته
همه - سراسر (جمع و کل و تمام)

همی - پی در پی و گاستهٔ همیشه و گاهی بی چم و افزون نیز آمده

ه با ن

هناخته - بچم (اراده) است

هنجار - راهِ راست است و روش و رفتارِ درست (ناصرِ خسرو) گر از (دنیا) بر نجی راهِ ما گیر ؛ کز این بهتر نه راه است و نه هنجار -

هنرور - هنرمند و (صاحب صنعت) را گویند -

هنگ - سنگینی و بردباری و تیزهوشی و بخردی و پیش بینی و زیرکی و دانائی و داهار و یک دستهٔ سپاه است که بتازی (حزم ؛ وقار حلم ؛ احتیاط ؛ قصد ؛ اراده غار و فوج) میگویندش -

هنگام - بچم گاه و نوغان است در تازی (فصل و وقت و موسم)

هنگامه - هرجا که انبوهی از مردم فراهم یا آشوب و غوغائی بر پا شود (مجمع و معرکه)

هنگامی - دوشمانِ همیشگی است که (غیرِ مدامی) باشد

و نوغانی که (فصلی) باشد
و هرجانوری است که (آنی
الخلقه) باشد و در ذم هستی
بزیرد -

هنگفت - هرچیز پر و بسیار
و ستبر را گویند (سعدی)
کمان کشید و نزد برنشان
که نتوان دوخت ٭ مگر بسوزن
فولاد جامهٔ هنگفت -

هنوز - تاکنون (الی الآن)

ه با و

هواری - سراپردهٔ بزرگ
شاهنشاهانه -

هوازی - نهانخانه را گویند
که (خلوت) باشد چه در چادر
و چه در سراے -

هوده - نشست گاهی است
آراسته از چوب و جز
آن که مردم هند بر بالای
پیل بسته پادشاهان و بزرگان
شان در آن می نشینند و
آن بر دو گونه است یکی
را که کوچک و بی والاد است
هوده میگویند و دیگری که بزرگ
و پرشکوه و اشکو دار است
انباری مینامسند درین

سخنی نیست که تازیان از آن
دستی که درین کار دارند -
انباری را (عماری) و هوده
را (هودج) کرده اند زیرا که
اینگونه سواری ها که ما هرگز آنرا
نپسندیدیم و از همین روی
نامِ درستی در فارسیِ باستان
برایِ آن نداریم از روزگار
باستان در هند روائی
داشته و تازیان شتر
داشتند با همان چیزی که (محمل)
میشناسندش و ما آنرا کجاوه
و کجابه میگوئیم و برایِ زنان
و بیماران و ناتوانان در کار
هم داریم -

هوش - نیروئی است
روانی مردم و بیشتر یا خود همه
جانوران را که بدان سود و
زیانِ خود و بسی چیزهایِ
دیگر را میشناسند -

هویدا - پیدا و آشکارا
(ظاهر عیان بداهت)

ه با ی

هیالیدن - یکسو داشتن
و برداشتنِ کسی است از
کاری که (معزول) گردانیدن

باشد و بچم به تباهی و ویرانی دادن نیز هست

هیالیده ـ (معزول)

هیاهوی ـ آوازها و فریادهای گوناگون و شور و غلغله که درمیانِ مردم برپا میشود

هیزم ـ بچمِ همه است و آن هرچوبی است که بکارِ سوزاندن بخورد ـ

هیون ـ شترِ درشتِ کجاوه کش را میگویند ـ

دریچهٔ بیست و چهارم درواتِ ی

با آ

یابو ـ اسبی که درخورِ پالان و بارکشی باشد و بکارِ زین و سواری نخورد ـ

یاد ـ همسنگِ باد دوشمان فراموش است هرچه در یاد نیست فراموش شده است و آنچه فراموش نشده در یاد است ـ در یاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها و وان (عهد) که شد یارش سوگندِ همه

جاتها: و نیز بجم دو زن است
که زنِ دو برادر باشند
و هریک از ویشان یادِ
دیگریست و همچنین بجم ویر
و یادبُد هم آمده است که
(حافظه) باشد ـ

یادآمدن ـ بازدانستنِ
چیزیست که فراموش شده
باشد ـ

[illegible]ی ـ در یادآوردن
کسی است چیزیرا که فراموش
شده باشد یا برای آنکه
فراموش نکند ـ

یادبود ـ چیزهائیرا گویند که
دوستان برایِ یکدیگر
میفرستند چنانکه گوئی این
برایِ آنست که یکدیگر را
فراموش نکنند ـ

یاددادن ـ فرانمودنِ چیزی
یا کاری یا دانشی است
بکسی بویژه زبانی بگونهٔ
که او آن را بیاموزد بتازی
(تلقین) ـ

یادداشت ـ (عریضه) و هر
نوشتهٔ که برایِ یادآوری
داده شود ـ

یادرفتن - فراموش شدنست

یادگرفتن - آموخته و داناشدن

چیزیست که با آن گفته شود

یادکردن (ذکر و حفظ) کردن

است چیزیرا و خواستن و

خواندنِ بزرگان است

چاکران و زیردستان را

بنزدِ خود -

یارا - آنست که در تازی

(جرأت و همت و طاقت)

گویندش -

یارستن - بعجم توانستن

و توانا بودن است درکاری

چنانکه نیارستن دو شمانِ

آنست -

یارش - دوستی و آشنائی

و مهرورزیست که بتازی

(عشق) گویندش آنرا تیک

و تیوا نیز گفته اند -

یاسا - (احکام و قوانین

و حدودِ شرع) است -

یافته - در تازی (رای

حاصل . محصول . مکتسب)

یافه - سخنی که از روی ناز

و خودستائی گفته شود در

جائیکه شایسته نباشد

فرهنگ

یاکند   یالود   یام   یدک

و گوینده را نزیبد (خاقانی)
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها
کرد و گفت :: سخت بدرنگی
نداری چهرهٔ زیبای من ::
نافه گفتا یافه کم گو (کآیت معنی
مراست :: و ینک اینک
حجت) گویا دم بویای من
یاکند - گوهریست سرخ و
گرانبها تازیانش (یاقوت)
کرده اند -
یالود - بندر را گویند و آن
جائی است که بر کنار دریا
برای فرود آمدن کالاهای
کشوران بیگانه آباد می کنند
یام - چاپاری و چاپارخانه
یاوه - همان سخنان بیهودهٔ
است که در چم یافه است
آنرا ببین -
یاوه درا - هرزه و یاوه و
بیهوده گوی را گویند -
یدک - بتازی (جنیبت)
و آن هر چیز است بویژه اسب
که بیش از آنکه درکار است
نگهدارند تا آنرا بجای گم شده
یا تباه شده و از دست
رفته و یا از پا افتاده بگزارند

یزدان - یکی از نامهای بزرگِ خدای جهان و آفرینندهٔ زمین و آسمان است

یسان - دو ردهٔ سواران‌اند که بر دو بازوی راه بسته میشوند و پادشاه هنگام درآمدنِ بشهر از میانِ آن دو رده میگذرد -

یغما - تاراش و تالان و تاراج را گویند -

یکایک - بچم نهار است و ناگهان

یکدندگی - بر یکپا ایستادنِ کسی است در پیشبردنِ خود چه درست و چه نادرست (لجاجت)

یکسان - هموار و برابر بتازی (مسطح)

یکه - بچم تنها و بی انباز و بی همراه است و نیز گزیده و بی مانند -

یکه تاز - سواریست که همیشه از پایانِ دلاوری و آ[illegible] کاری و دانائیِ هنرهای جنگ تنها به پهنهٔ کارزار درآید

یگانه - یکتا و بی همتا (فرد و واحد) -

ی با و

یواش - آهنگ خرامش بچم آهسته و هموار است

یوب (فرش) خانه را گویند

یوجبه - توجبه را به بین -

یوجه - بچم چکه آب است (قطره) توجه نیز بهمین چم است و آن درست تر مینماید -

یورش - بچم ستونه است که (حمله) باشد و آن تاختن است آهنگ کشور بیگانه و لشکر دشمن -

یورشگر (حمله) آور یورشگران همهٔ آن -

یورشگری - (حمله) آوری

یوزباشی - نوزند پایه ایست در چاکری تخت شهنشاهان هند که تا چندی پیش از روزگار بابر آنها را (امیران سده) که سرکردهٔ سد تن باشد می نامیدند و پس از آن رفته رفته آن پایه نابود شد و (منصب) پدیدار گشت که تا هنوز

فرهنگ

هم در شمار پایه‌هائی که از
شهنشاهیِ مغول برپاست
بجا مانده است مگر اینکه در میان
آن (امیران) … و (منصبدار)
جدائی بسیار است چه
سرکردگیِ (منصبدار) بگونه‌که
در روزگارِ اکبرشاه چهره
پزیرفت از هفتهزاری هم
گزشت و همچنین اکنون هم
در سرکارِ (نظام) حیدرآباد
خودِ دستورِ بزرگ
که (نوابِ … الدوله سر
آسمانجاه بهادر … ت

(منصبدار) است و خودِ نامه
نگار نیز در تیمارِ پادشاهِ
جم دستگاهِ امروزهٔ دکن
که تا دیر زنده و مانندِ نامِ
نامیش که (میر محبوب علیخان
بهادر نظام الملک آصفجاه
بهادر) است جاوید و پاینده
باد از پایه‌هایِ دیگر گزشته
(منصبدار) هم هست مگر نه
یک سدی دو هزاری یکهزار
سوار و نامِ یوزباشی را
بجایِ (امیران) سده از آن
آوردم که این نیز سرکرده گزیدن است

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔